عبدی بیگ شیرازی

آیین اسکندری

آکادمی علوم اتحاد شوروی
انستیتوی خاورشناسی
آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتوی ملل خاور نزدیک و میانه

عبدی بیگ شیرازی
خواجه زین العابدین علی نویدی

آیین اسکندری

از روی دست نویس مؤلف و مقابله با نسخه سنه ۹۶۱ هجری
و مقدمه از
ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف

اداره انتشارات «دانش»
شعبه ادبیات خاور
مسکو ۱۹۷۷

زیر نظر
احمد شفائی

پیشگفتار

خواجه زین العابدین علی (نویدی) عبدی بیك شیرازی یکی از دانشمندان و شعرایی است که زندگی و آثار ادبی او تا ایــن اواخر بطور شاید و باید مورد پژوهش قرار نگرفته است . عبدی بیك شیرازی یکی از برجسته‌ترین نمایندگان مکتب ادبی نظامی گنجوی در سده‌ی ۱۶ است ، و آثار این شاعر نیز تا این اواخر بچاپ نرسیده و در معرض استفاده‌ی توده‌های وسیع خوانندگان قرار نگرفته است. تا کنون از آثار این شاعر فقط « مجنون و لیلی » ، « هفت اختر » (از خمسه‌ی یکم) ، « دوحة الازهار » و « روضة الصفات » (از خمسه‌ی سوم) بچاپ رسیده است. « جنة الاثمار » ، « زینة الاوراق » و « صحیفة الاخلاص » (از خمسه‌ی سوم) و « جوهر فرد » (از خمسه‌ی دوم) نیز هم اکنون برای چاپ آماده میشود و در آینده‌ی نزدیك بچاپخانه سپرده خواهد شد.

عبدی بیگ شیرازی بموازات آنکه شاعری بلند پایه و گرانمایه بود یکی از تاریخ‌نویسان برجسته‌ی دوران خود نیز بشمار میرفت. وی صاحب اثر ارزنده‌ای در تاریخ بنام « تکملة الاخبار » میباشد. در این اثر که جنبه‌ی تاریخ عمومی دارد شرح وقایع تاریخی از بدو پیدایش عالم تا سال ۹۷۸ هجری قمری (۱۵۷۰ میلادی) منعکس گردیده است . اثر مزبور بنام پریخان خانــــم (۱۵۷۸ - ۱۵۴۸) دختر شاه طهماسب نگارش یافته است و بخشی از آن که مربوط بسده‌ی ۱۶ است بویژه منبع گرانبهایی برای تحقیق و تتبع در باره‌ی وقایع تاریخی آندوره بشمار میرود. تصادفی نیست که دانشمندان معاصر ایران با استفاده از همین اثر موفق بدرك صحیح بسیاری از عقاید و آراء متضاد مربوط باین دوره گردیده‌اند. در « احسن التواریخ » ، « تذکره‌ی شاه طهماسب » ، « تاریخ جهان آرا » و غیره

که همگی در سده‌ی ۱۶ برشته‌ی تحریر در آمده بدلایل مختلفی وقایع تاریخی متعددی ثبت و درج نگردیده‌اند. متاسفانه چون ما نتوانسته‌ایم فوتوکپی قدیمترین و کاملترین نسخه‌ی « تکملة الاخبار» را که در کتابخانه‌ی شخصی مرحوم حاجی ملك نگهداری میشود بدست آوریم چاپ و نشر این اثر گرانبها نیز برای ما میسر و مقدور نگشته است. امیدواریم که دانشمندان ایرانی در انتشار این اثر تاریخی گرانقدر سعی بلیغ مبذول فرمایند.

* * *

عبدی بیك شیرازی در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری (۱۹ اوت ۱۵۱۵) در شهر تبریز دیده بدنیا گشود. تحصیلات خود را در تبریز در محضر شیخ علی ابن عبدالعلی بپایان رسانید. در سال ۹۳۷ (۱۵۳۱) پس از درگذشت پدرش عبدالموءمن وی در دفتر خانه‌ی سلطنتی شاه طهماسب بخدمت اشتغال ورزید.

در آثار شاعر بارها بنام برادرش سعدالدین عنایت الله و دو پسرش شمس‌الدین محمد موءمن و جلال‌الدین محمد برخورد میشود که شاعر آنان را مخاطب قرار داده بآنها پند و اندرز میدهد.

عبدی بیك با کتابخانه‌ی سلطنتی قزوین و نیز با کتابخانه‌ی مقبره‌ی شیخ صفی الدین در اردبیل از نزدیك آشنا بوده است. این شاعر و مورخ گرانقدر در سال ۹۸۸ ه. ق. (۱۵۸۰) در شهر اردبیل در گذشته است. در باره‌ی محل مقبره‌ی او در منابع موجود اطلاعاتی دیده نمیشود.

عبدی بیك شیرازی دارای میراث ادبی و تاریخی ارزنده و سرشاری میباشد. وی در دوره‌ی ۵۰ ساله‌ی فعالیت ادبی خود آثار ادبی و تاریخی فراوانی از قبیل سه خمسه، دو ترجمه، سه دیوان، «سلامان و ابسال» ، « طربنامه» ، « دیباچة البیان » ، « صریح الملك» و « تکملة الاخبار» را برشته‌ی تحریر در آورده است. تا کنون معلوم نیست که نسخ خطی دیوانهای شاعر، یکی از دو ترجمه‌ی وی، اثر « سلامان و ابسال » ، « طربنامه» و «دیباچة البیان» او در کدام کتابخانه نگهداری میشود و همچنین معلوم نشده است که این دست نویسها اصولاً تا کنون برجا مانده است یا نه.

تعداد اشعاری که از شاعر موجود است بالغ بر ۵۵ هزار بیت میگردد.

* * *

منظومه‌ی "آیین اسکندری" که اینك تقدیم خوانندگان گرامی میشود پنجمین منظومه از نخستین خمسه‌ی شاعر است . عبدی بیك شیرازی این منظومه را بطور نظیره بر "اسکندرنامه" ی نظامی گنجوی برشته‌ی نظم کشیده است .

منظومه‌ی " آیین اسکندری" نیز مانند " اسکندرنامه" مشتمل بر دو بخش است. در بخش نخست منظومه مجملی از فتوحات و جهانگشاییهای اسکندر ذکر میشود و در بخش دوم بذکر شهرها و سدهایی که اسکندر در کشورهای متصرفی خود احداث نموده است مبادرت میگردد. در این قسمت شاعر تا حدودی از اصل موضوع منظومه دور شده و اطلاعات گرانبهایی مربوط بوقایع مختلف تاریخی سده‌ی ۱٦ و بویژه در خصوص هنر نقاشی در شکل ابیاتی ارزنده و نغز بیان میدارد. این نوشته‌ها که بصورت علاوه بر اصل موضوع آمده‌اند خود منبع گرانبهایی برای فرا گرفتن تاریخ و هنر نقاشی در سده‌ی ۱٦ بشمار میایند.

قسمت اساسی منظومه از مرگ فیلقوس و جلوس اسکندر پسر بیست ساله‌اش بر تخت شاهی آغاز میگردد. شاعر یاد آور میشود که اسکندر تحصیلات کافی و وافی در حضور دانشمندان برجسته‌ی عصر خود یعنی ارسطو و نیوماخس آموخته است و " قلب وی خزانه‌ی عدالت و معرفت بوده است " .

عبدی بیك شیرازی پس از آنکه تصرف زنگبار، ایران ، استخر، عربستان ، هندوستان ، چین ، ماوراءالنهر ، آلان ، روس و غیره را توسط اسکندر بطور کلی و بصورت اجمال بیان میکند بتوصیف رفتن اسکندر به ظلمات، مراجعت از ظلمات و تصرف دربند، باکو، شیروان و بردع میپردازد. خود شاعر دلیل این توصیف عمومی و کوتاه را بدینگونه میاورد:

با جمال اگر بشنوی کار او همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی این داستان ز نظم شریف نظامی بخوان
مرا طرز خسرو خوش افتاده است ازان در دلم آتش افتاده است[1]

---

۱ ــ " آیین اسکندری" ، صفحه ۳۹ ــ ۳۸ (همین نشر).

براستی نیز نیازی نبوده وقایعی که نظامی بزرگ با قلم اعجازگر و با مهارت شگفت‌انگیزش بنظم کشیده است مجدداً در سده‌ی ۱۶ تکرار گردد.

یکی از جنبه‌های ظاهری که منظومه‌ی «آیین اسکندری» را از «اسکندر نامه»ی نظامی متفاوت میسازد اینست که نظامی در آغاز هر فصل از «شرفنامه» دو بیت بعنوان «ساقینامه» میآورد وحال آنکه عبدی بیك در پایان هر یك از فصول نخستین بخش اثر خود دو بیت خطاب بساقی و دو بیت نیز خطاب بمطرب میسراید.

عبدی‌بیك شیرازی در این منظومه توجه بسیار زیادی بموضوع صلح و دوستی مبذول میدارد. شاعر که بشدت از جنگ و خونریزی بیزار است یاد آور میشود که در دنیا چیزی بهتر از صلح و بدتر از جنگ وجود ندارد. او میگوید آنچه را از جنگ جستجو میکنی بدون تردید بسی بهتر و زیباتر از آن را در صلح میتوانی بچنگ آوری اگر جویای سعادت و نیکبختی هستی همانا در راه صلح گام بردار نه در راه جنگ.

در این اثر از کرم، احسان، مهماندوستی و بسیاری خصایل پسندیده‌ی دیگر نیز بحث میشود. شاعر بشاهان و سلاطین توصیه میکند که برعیت و سپاهیان بچشم واحد بنگرند. بعقیده‌ی وی اگر سپاهی رعیت‌را مورد ظلم و تعدی و اجحاف قرار دهد رعیت نیز بستوه آمده سر بعصیان و شورش بر خواهد داشت.

عبدی بیك شیرازی برای آنکه مدعای طرح شده در اثر خود را بثبوت رساند در اشعارش بذکر تعداد زیادی داستانهای تاریخی و حیاتی میپردازد.

شاعر در پایان نخستین بخش منظومه‌ی خود متذکر میشود که وی اثر خود را پس از پنج استاد سخن و پنج شاعر عالیقدر که در باره‌ی اسکندر قلمفرسایی کرده‌اند بنظم در آورده است.

نخستین بخش منظومه‌ی «آیین اسکندری» در ششم ربیع الاول سال ۹۵۰ هجری قمری (۹ ژوئن ۱۵۴۳ میلادی) بپایان رسیده است.

بخش دوم منظومه‌ی «آیین اسکندری» با دیباچه‌ی کوتاهی آغاز میگردد. در اینجا پس از ذکر داستانی درخصوص عماراتی که خواجه رشید در شهر تبریز ساخته است در باره‌ی شهرهایی که

اسکندر بنا نهاده، قلاع و دژهایی که احداث کرده و سدهایی که بسته است اطلاعات جامعی داده میشود. بنا بگفته‌ی شاعر اسکندر بهر کشوری که قدم مینهاد در آنجا الزاماً بنایی میساخت و این امر را برای خود آیین و قانون میشمرد. بهمین دلیل نیز شاعر اثر خویش‌را «آیین اسکندری» نام نهاده است.

عبدی بیك ضمن تصویر و توصیف «آثار عتیقه» ای که از اسکندر بیادگار مانده است به بنای شهرهای اسکندریه، بلغار، بردع، سمرقند، دمشق و غیره و نیز باحداث یکرشته حصار و سد توسط او اشاره میکند و آنها را یادگارهای دوران او میشناسد. البته باید گفت که نمیتوان تمامی این اطلاعات شاعر را بعنوان مدارك دقیق بحساب آورد.

شاعر در بخش دوم منظومه ضمن بحث از هنر نقاشی نام دو تن از بزرگترین استادان این فن در سده‌ی ۱۶ یعنی نام بهزاد و میرك‌را میبرد و برای هنر آنان ارزشی بس ممتاز قائل میگردد.

منظومه‌ی «آیین اسکندری» با مرگ اسکندر، آوردن جنازه‌ی وی باسکندریه و بر تخت نشستن پسرش اسکندروس بجای وی پایان میپذیرد.

در پایان منظومه‌ی خود عبدی بیك در خصوص نام اثر، تعداد ابیات و تاریخ نگارش آن چنین مینویسد:

چو شد نظم این تازه دُرِّ دری فلك خواندش آیین اسکندری
گرفتم چو این عقد را در شمار چل و پنج و پانصد شد و دوهزار
گر از بهر تاریخ بندی خیال بجوی از «دل خویش» تاریخ سال
به بستم ازین نامه بر نیك و بد در خمسه گویی بمهر ابد
شد این نامه بر خمسه پنجم کتاب ازین نامه‌ام خمسه شد ختم باب
چو انگشت پنجم بخاتم سزاست گرش خاتم خمسه گویم رواست
قلم چون بختمش علم بر فراشت بتاریخ این «مهر خمسه» نگاشت[1]

از این گفته‌های عبدی بیك روشن میشود که منظومه‌ی «آیین اسکندری» شامل ۲۵٤٥ بیت است، لیکن در نسخه‌ای که بخط مؤلف در باکو موجود است و بعداً رونویسی شده تعداد ابیات ۲۳٦۷ است، در نسخه‌ی موجود در تهران نیز جمعاً ۲۳٥۳ بیت دیده میشود. بعقیده‌ی

---

۱ ــ «آیین اسکندری»، صفحه ۱۳٦ ــ ۱۳٥.

ما نخستین نسخه‌ی اثر حقیقتاً نیز شامل ۲۵٤٥ بیت بوده است ، اما شاعر بعدها ضمن تجدید نظر در اثر خود برخی از ابیات را اختصار نموده ولی رقم موجود در نسخه‌ی اول را تغییر نداده است . اختلاف موجود بین تعداد ابیات مذکور توسط خود شاعر و ابیات موجود در نسخه‌ها نیز از همینجا ناشی گردیده است .

تاریخ پایان "آیین اسکندری" را نیز شاعر در یکجا "دل خویش" و در جای دیگر "مهر خمسه" ذکر کرده است . این کلمات نیز بحساب ابجد برابر با ۹٥۰ میشود. از این قرار شاعر این منظومه را در سال ۹٥۰ هجری قمری (٤٤ / ۱٥٤۳) بپایان رسانیده است .

* * *

از منظومه‌ی "آیین اسکندری" عبدی بیك شیرازی دو نسخه‌ی خطی بر ما معلوم است . یکی از آنها نسخه ایست که در مکتوب دستنویسهای خاور زمین آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان نگهداری میشود و جزیی از نسخه‌ی خطی "خمستین" است که شاعر شخصاً رونویسی کرده است . دیگری نیز نسخه ایست که در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران نگهداری میشود و جزیی از نسخه‌ی خطی بنام "کلیات نویدی" میباشد. در پایان نسخه‌ی خطی "خمستین" بتاریخ رونویس شدن آن اشاره‌ای نشده است . این نسخه که بخط خود شاعر است با خط نسخ ریز و در چهار ستون نوشته شده است و هر صفحه تقریباً شامل ٥۰ بیت میباشد. دستنویس منظومه در صفحات ۲۷٦ ب تا ۳۰۱ الف مندرج است .

منظومه‌ی "آیین اسکندری" در نسخه‌ی خطی "کلیات نویدی" در تاریخ ١٤ جمادی الاول سال ۹٦۹ هجری قمری (۲۰ ژانویه ۱٥٦۲ میلادی) رونویسی شده است و چون در این دستنویس نام خطاط و محل رونویسی ذکر نشده نمیتوان فهمید که این نسخه در کجا و توسط چه شخصی آماده گشته است . این دستنویس نیز با خط نسخ ریز و در چهار ستون نوشته شده است و هر صفحه تقریباً شامل ٤٥ بیت میباشد. دستنویس منظومه در صفحات ۲٥۹ تا ۳۱۲ مندرج است .

در پایان منظومه‌ی "آیین اسکندری" نیز دیباجه‌ای بنام "دیباچة سبعة ابحر" (دیباچه‌ی هفت بحر) وجود دارد که شاعر در

۲۲ ذیحجه سال ۹۸٤ (۱۲ مارس ۱۵۷۵) بنام شاه اسماعیل دوم نوشته است . جای بسی تاسف است که اوراق نخستین ایـــــن دیباچه که حاوی اطلاعات جامعی در خصوص زندگی و آثار ادبی شاعر میباشد در نسخه‌ی خطی مزبور موجود نیست . گمان میرود کـه همین دیباچه (ولو ناقص) نیز در آینده برای پژوهندگان زندگی و آثار ادبی شاعر مفید خواهد بود.

* * *

در تهیه‌ی این کتاب برای چاپ نسخه‌ی خطی " خمستین " بعنوان نسخه‌ی مبنا بر گزیده شده و این نسخه تقریبا بطور عینی نقل میگردد. لیکن بمنظور آشنا ساختن خوانندگان و محققان با نسخه‌ی خطی " کلیات نویدی " در زیر صفحه اختلافات دو نسخه ذکـــــر میگردد. با این ترتیب پژوهندگان میتوانند با تغییراتی نیز که شاعر بعدها در اثر خود بوجود آورده آشنا گردند. ضمناً مایلیم یاد آور شویم که عبدی بیك شیرازی در منظومه‌ی " آیین اسکندری " خود نسبت بسایر آثارش تغییرات نسبتاً کمتری وارد نموده است .

برای نمایاندن اختلافات موجود در دو نسخه‌ی مورد استفاده نسخه‌ی باکو با علامت شرطی " ب " و نسخه‌ی تهران با علامـــــت شرطی " ت " نشان داده شده است .

چنانچه اختلافی در کلمات متن باشد روی آن کلمه شماره‌ای گذاشته شده و در زیر صفحه نیز اختلاف نسخه‌ای همین کلمه آورده میشود. مثلا در بیت ۷٤۰ کلمه‌ی " گیر " در نسخه‌ی " ت " بصورت " گیرد " آمده است . اینست که فرق مزبور در کتاب باین صورت نشان داده شده است : ۲ ـ ت : گیرد.

همچنین در بیت ۷۸٤ کلمه‌ی " بلرزید " در نسخه‌ی " ت " بصورت "بدرید" آمده است . این اختلاف نیز باین شکل : ۱ ـ ت : بدریـــد نشان داده شده است .

در نسخه‌ی باکو بطور کلی تمام عنوانها نوشته شده است ولی در نسخه‌ی تهران این عنوانها یا اصولاً نوشته نشده و جای آنها خالی مانده است و یا آنکه بطور متفاوت نوشته شده است . در چنین مواردی در ابتدای عنوان علامت * در کنار شماره‌ی مناسب گذاشته شده و در زیر صفحه نیز اختلاف موجود داده میشود. مثلاً :

* ۱ ـ ت : حذف شده (در صفحه ۷۷) و یا : * ۱ ـ ت : در شرح بناهایی که اسکندر در اطراف جهان ساخته (ص ۹۹) .

بیمناسبت نیست یاد آور شویم که در نسخه‌ی باکو خود مؤلف روی کلمات چندی اشاره‌هایی گذاشته و در حاشیه آنها را با کلمات مناسب دیگری عوض کرده است . در چنین موارد کلمه‌ی نوشته شده در حاشیه در خود متن آمده و در پایین صفحه نیز این تغییر نشان داده شده است . مثلاً در نسخه‌های " ب " و " ت " در بیت ٤٨٤ کلمه‌ی " غلامت " نوشته شده است . در نسخه‌ی " ب " روی همین کلمه اشاره‌ای گذاشته شده و در حاشیه نیز نشان داده شده است که این کلمه با " زروی " عوض شده است . این وضع در پایین صفحه باین شکل نشان داده شده است : ۱ ـ ب ، ت : غلامت. ب : در حاشیه با خط مولف " زروی " نوشته شده است .

* * *

در این هنگام که منظومه‌ی " آیین اسکندری " برای چاپ آماده میگردد بر خود فرض میدانم که از مساعدتهای بیدریغ آکادمیسین عبدالکریم علیزاده رهبر شعبه‌ی متن شناسی و نشر منابع انستیتوی ملل خاور نزدیك و میانه‌ی آکادمی علوم آذربایجان شوروی و نیز از پروفسور احمد شفائی استاد دانشگاه دولتی آذربایجان که رداکته‌ی چاپ کتاب‌را نیز بر عهده گرفته‌اند و همچنین خوشنویس هرمز فریور که متن اثر را برای چاپ دستنویس کرده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

همچنین مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت بدانشمندان ایرانی جنابان آقایان محمد تقی دانش پژوه، عبدالرسول خیامپور و ذبیح الله صفا که بموقع در باره‌ی نسخ خطی آثار عبدی بیك شیرازی موجود در کتابخانه‌های ایران بما اطلاعاتی داده و میکروفیلم همین نسخ را برای ما فرستاده‌اند ابراز داریم.

ابوالفضل رحیموف

باکو ۱۹۷۳

عبدی بیگ شیرازی

آیین اسکندری

*

البحر الخامس که بدریای قلزم مکنی شده

ببحر تقارب چو آیی درون | صدفها بر آور پر از درّ ناب
فعولن فعولن فعولن فعول | بتقطیع آن کوش من کل باب

درین بحر تواریخ وسیر نیز نیکو بنظم آید «شاهنامه» باین بحرست و شیخ نظامی حکایات اسکندر درین بحر گفت مشتمل بر دو مجلد «شرف نامه» و «اسکندر نامه» وامیر خسرو «بآیینهٔ اسکندری» موسوم ساخت ملا جامی «خسرو نامهٔ اسکندری» گفت. خواجو «همای و همایون» عنصری «وامق وعذرا» درین بحر گفت اسدی «گرشاسف نامه» درین بحر گفت شیخ سعدی «بستان» درین زمین آراست استادان ساقی نامها درین بحر گفتند این فقیر حقیر «آیین اسکندری» درین زمین دربیان اخبار وآثار اسکندر نظم کرد و «فردوس العارفین» «مع «طرب نامه» تتبعاً «بستان» شیخ سعدی بر روی کار آورد

ای کرده ببحر قلزم عبدی روی | رو در تک بحر وصدف پردرجوی
«آیین سکندری» بنه پیش نظر | «فردوس وطرب نامه» بخوان تحسین گوی

---

* ۱ - ت : حذف شده ودرعوض این مقدمه - بسم الله الرحمن الرحیم - نوشته شده

۱*

۱ جهان آفرینا الهی تراست — بملک جهان پادشاهی تراست

زهستی تو هست بالا و پست — تو هستی و هستی ده هر چه هست

نه جسمی نه جوهر چه گوید کسی — فزونی تو از هر چه گوید کسی

بکنه کمالت کرا دست رس — نیاید بجز شکرت از دست کس

۵ سرا پرده کبریایت بلند — ازان گونه اندیشه ها را کمند

خرد را اگر وصف ذاتت هواست — زبان را توانایی آن کجاست

زبانرا اگر وصف تو آرزوست — خرد عاجز از همزبانی اوست

وجودت وجودیست دور از قصور — ز بهتان آغاز و انجام دور

وجودت وجودیست واجب بذات — بدست تو سر رشته ممکنات

۱۰ مقدس جنابت ز پست و بلند — منزه صفات تو از چون و چند

خرد عاجز از حمد آلای تو — زبان قاصر از شکر نعمای تو

خرد اولین نقطه از کلک تست — بآن نقطه شد خط عالم درست

چو از ده خرد نه فلک ساختی — وزان چار عنصر بپرداختی

ازان چار مادر وزان نه پدر — سه فرزند شد زاده عالی گهر

۱۵ یکی زان سه مولود کان آمدست — کز و آب و رنگ جهان آمدست[۲]

ز تو لعل رخساره افروخته — چراغ دل خاره افروخته

بدین گونه لعل از تو شد تابدار — وگر نه که دید آتش آبدار

ز سنگ سیه داده یاقوت ناب — برانگیختی برق را از سحاب

---

*۱- ت : بسم الله الرحمن الرحیم ـ نوشته شده. ۲- ب : حذف شده.

زسنگ سیه لعل احمر دهی — بد انسان کز انگشت اخگر دهی

۲۰ زمرد برون آری از تیره غار — ز ظلمات خضر آوری آبدار

زتو گشت فیروزه فیروزمند — باو افسر خسروان شد بلند

زیمن تو آمد عقیق یمن — چراغ جهان همچو گل در چمن

ازان[1] سرمه در دیده‌ها[2] جای جست — که خاکستر آتش شوق تست

سیاه وسفید از[3] توشد غرق[4] نور — گر از سرمه پرسی وگر از[5] بلور

۲۵ بلورست وسرمه زتو در جهان — شده بینش افزای پیر و جوان

زتو شاخ مرجان سر افراخته — زعشقت در آب آتش انداخته

زتو معدن سیم و زر بیقرار — یکی اشک ریزان یکی پر شرار

دوم زان سه مولود عالی گهر — نباتست زان خاک بر کرده سر

زتو سرو قامت بر افراخته — چو بالا بلندان سر افراخته

۳۰ صنوبر زتو صاحب دل شده — دل او بمهر تو مایل شده

زعشق تو شمشاد ژولیده موی — بپای از سرشگ روان گشته جوی

اگر هست لرزان زبیم تو بید — ولیکن بلطف تو دارد امید

زتو گر به بید پشمینه پوش — ولیکن دران جامه عنبر فروش

نظر چون بفیض سحر داشته — مناجات را دست برداشته

۳۵ درخت انار از تو امیدوار — که چون نخل ایمن زتو یافت بار

فکنده زتو لاله دلپذیر — پی پختن مشک چین بر حریر

پی زینت صفحهٔ بوستان — زبهر تماشاگر دوستان

۱-ب: ار. ۲-ت: دیدها. ۳-ب: ار. ۴-ب: عرق. ۵-ب: ار.

نه برگست کز لالها ریخته   صدفهای شنگرف آمیخته

گرفته قلم لاله از بهر خط   بناخن پی امتحانش نقط

۴۰ درخت شکوفه ز تو غرق نور   گل سوری از جود تو باسرور

پی دفع چشم بد روزگار   بنفشه خط نیل روی بهار

به بزم تو نرگس شده عیش سنج   ز سیمین طبقچه نموده ترنج

سیوم زادهٔ مادر روزگار   که از آب حیوان بود جرعه خوار

چه ماهی دریا چه مرغ هوا   همه یافته از نوایت نوا

۴۵ ز توهم کشف هم صدف فیض یاب   بآن بیضه دادی باین دُرّ ناب

بتحریر اسرار ذات و صفات   شده نافهٔ آهوی چین دوات

برانگیختی آدمی در وجود   که کردند اورا ملایک سجود

بتانرا بخوبی قد افراختی   بلای دل و جان ما ساختی

قد دلبران گرچه یکسر بلاست   بلاییست کاسایش جان ماست

۵۰ ز ابروی خوبان مایل بناز   بسوی تو داریم روی نیاز

ز حسنت دهد یاد ابرویشان   چو محراب کز کعبه دارد نشان

ز نور تو رخساره شان شعله زن   از آن شعله روشن شده انجمن

بهر جا رسیدم توئی جلوه گر   بهر سو که دیدم توئی در نظر

بهر جا که گردد خرد رهنمون   توئی جلوه گر در درون و برون

۵۵ درون و برون نویدی توئی   بحق رهنمون نویدی توئی

بیا ساقی از جام اندیشه سوز   درون دلم آتشی بر فروز

بزن آتشی در دل تنگ من   وزان گرم کن این دل سنگ من

بیا مطرب از نغمهٔ دلپذیر   خرد را برقص آور اندر ضمیر

که من هم برقص آیم از ساز تو — بهوش آردم باز آواز تو

دست نیاز بدرگاه بی نیاز برآوردن و بوسیله مناجات طلب دنیا و بعضی حاجات کردن

۶۰ خداوندگارا پریشان دلم — پریشان اعمال بیجا صلم
نمانده ازین گونه اعمال زشت — مرا جا بدوزخ چه جای بهشت
بجز زهر غم نیست آشام من — که تلخست از اعمال من کام من
دریغا که عمرم ببازی گذشت — ز اندازهٔ چاره سازی گذشت
ز مویم سیاهی رمیدن گرفت — شبم را سفیده دمیدن گرفت
۶۵ شبم تیره روز از شبم تیره تر — بغفلت شب و روزم آمد بسر
نکردم شب و روز غیر از گناه — ندارم امید از سفید و سیاه
شب و روز عمر گرامی گذشت — بناکامی و ناتمامی گذشت
نکشتم یکی دانه از خوشه اش — بگیرم جوی از پی توشه اش
ستم بر تن خویشتن کرده ام — نکردست کس آنچه من کرده ام
۷۰ مرا بار بر دوش بیش از شمار — فزون میشود بار بالای بار
مرا بار بسیار و ره ناپدید — عجب گر توانم بمنزل رسید
ره آلوده من زیر بار گناه — ز لغزیدنم دار یا رب نگاه
بکن از نور ایمان دلم را غنی — وزان خانه ام را بده روشنی
دلی ده سزاوار اخلاص تو — که کوبد در کعبه خاص تو
۷۵ ز زهر اجل چون شوم تلخکام — ز شهد شهادت مرا بخش کام

بملک قناعت مرا ده نشان — بدولت بران سختگاهم نشان

چو بر تخت دولت نشینم بناز — زنم نوبت از پنج نوبت نماز

ز روزه بده فیض سی روزه‌ام — ده از صوم بی قوت روزه‌ام

نه هستم طلبکار باغ نعیم — نه خواهم نجات از عذاب الیم

۸۰ مرا با رضای تو کارست وبس — تو دانی ترا اختیارست وبس*

چو هستم ز جام وفای تو مست — ز لعل بتانم مکن می پرست

بنور یقین خاطرم برفروز — چراغ شناسایم را بسوز

شناسا بنور خدایم کن — بحق یقین رهنمایم کن

مرا کن بآمرزش خود قرین — برحمتک یا ارحم الراحمین

۸۵ مرا نیست امید یاری ز کس — امیدم ببخشایش تست وبس

به بخشایش عام شو رهبرم — بده قوت دین پیغمبرم

بروز قیامت که از هر کران — بر آرند سرها ز خواب گران

نویدی چو دارد ولای رسول — دهش جا بزیر لوای رسول

بیا ساقی از فیض در باز کن — خرد را بمی خوردن آواز کن

۹۰ بیاور شرابی ز بزم وصول — شرابی مرخص ز شرع رسول

بیا مطربا ساز کن راه راست — که راه حجاز از عراقم هواست

رهی زن که شوق حجاز آورد — دل سنگ را در گداز آورد

---

* ت : باخط مغایر این مصرع بشکل زیر نوشته شده :

دلم با قضای تو شاد است وبس

در نعت پادشاهی که منبر افلاک از برای خطبه او بر بام است و سکّه خورشید بالقاب علیه او جهان آراست صلّی الله علیه و آله

بمعجز نه ای خامه بر نامه کام — که این داستانیست معجز نظام
سزد گو بر آری بگردون علم — بتوفیق نعت رسول امم
۹۵ گرانمایه تر درّ آزادگان — گرامی ترین فرستادگان
محمد که جان زنده از نام اوست — زلال خضر رشحهٔ جام اوست
بهر جا کف پای سوده بران — نسوده نساید سر دیگران
چراغ دل روشن از نور اوست — ابد نقش توقیع منشور اوست
ازو نامه دین ز بطلان بری — مسجل بتوقیع پیغمبری
۱۰۰ ازل تا ابد غرق احسان او — عرب تا عجم زیر فرمان او
سلیمان که آن کامکاریش بود — ازو منصب مهرداریش بود
رخش روشن از نور جان آفرین — ز جان آفرینش بجان آفرین
پی مطبخش آتش افروخته — کلیم کلیم بقا سوخته
خلیل از نسیمش خبردار شد — برو عرصه نار گلزار شد
۱۰۵ گر او چید از آتش گل آتشین — گلستان دین گشت روشن بدین
قضا خوانی از حسن او می‌کشید — نخستین ز یوسف نمک را چشید
اگر گشت یونس بماهی قرین — برد ماه و ماهی* برو آفرین[۱]

---

*۱- ت: حذف شده.

اگر رفت ذوالنون بماهی درون | ز انگشت این قرص مه شد دو نون
گر از بولهب در رهش بود خار | ز کانون تبت بروزد شرار
۱۱۰ ز انگشت او آب گشته روان | چه آبی که خضر از پیش داده جان
چو پرده ز محراب ابرو گشاد | پی سجده اش طاق کسری فتاد
نهان گشته در غار و بیرون غار | عناکب ز مرخر مکس پرده دار
چو شد بر شباهنگ معجز سوار | ز دریای ساده برآمد غبار
برانگیخت از سحر معجز سحاب | فرو ریخت بر آتش فارس آب
۱۱۵ زمام القری تافت آن آفتاب | از ان روی امی رسیدش خطاب
چه شد سایه گر همنشینش نبود | نظیری بروی زمینش نبود
سحابش ازان سایه بر سر فکند | کش از چشم خورشید ناید گزند
شد از سنگ دندان او لعل رنگ | شکستند بد گوهرانش بسنگ
بسنگ ار شکستند آن قفل راز | بسنگی در غیب کردند باز
۱۲۰ نبوت که شد رهبر خاص و عام | بتوقیع او شد مثالش تمام
بزیر نگینش سفید و سیاه | بالقاب او سکه مهر و ماه
بود لطف او شمع راه همه | بمحشر شفیع گناه همه

صفت معراج آن مشرف بخطاب لولاک لماخلقت الافلاک که از هر لب مخاطبست بنداء روح افزای یا سیدی روحی فداک

ملک وقت معراج آن سرفراز | شد از چوب طوبیش معراج ساز
شبی فیض بخشنده از وقت شام | سحر فیض از شام او کرده وام

۱۲۵ نه شب روز روشن ز بدر دجا | همین نام شب مانده از وی بجا
نه شب بود روزی منوّر جهان | ز بس روشنی مهر در وی نهان
جهان همچو قندیل افروخته | بپروانگی مهر را سوخته
سپهر مدوّر ز سر تا بپای[1] | ز بس روشنی جام گیتی نمای
برافروخته شمعی از نور پاک | از وگشته روشن شبستان خاک
۱۳۰ ز نور اندرو فتح بابی شده | هر اختر درو آفتابی شده
دران شب که شد نامها شسته پاک | سیاهی چگونه بماندی بخاک
ز ظلمت نشان چشم دوران نداشت | سیاهی بجز چشم خوبان نداشت
افق تا افق پر شد از نور پاک | سیاهی چو سایه فرو شد بخاک
سیاهی شد از چشم مردم نهان | که شد مردم دیده بر آسمان
۱۳۵ نشان از سیاهی بدوران نداشت | جز آن دل که نوری ز ایمان نداشت
سیاهی چنان شد بدل باصفا | که شد ظلمت از آب حیوان جدا
سکندر رسیدی بآب حیات | اگر یافتی تا بآن شب نجات
فلک مجمری کرده بهر بخور | بخوری عجب دود او رشک نور
ز مهتاب انداخته فرش نور | دران فرش در جلوه غلمان و حور
۱۴۰ سپهر و ستاره بهم در نورد | یکی صفحهٔ بود از و لاجورد
بغیر از کبودی چرخ کبود | دگر رنگ غیر از سپیدی نبود
کبودی آن هم بحسب ضرور | که کبریت می باید از بهر نور
به از روز بود آن شب دلفروز | که نسبت بآن شب سیه بود روز

۱ـ ت : پای .

پس آنچنان روزی این گونه شب	پس از دود شعله نباشد عجب
۱۴۵ نهایت پذیرفته روز فراق	برقص آمده چرخ از اشتیاق
در آسمانرا گشادند باز	که آن رشک خوبان در آمد بناز
فکندند زربفتی از کهکشان	که بخرامد آن ماه دامن کشان
فرود آمد از عرش روح الامین	رسید آیة رحمتی بر زمین
بدستش براقی برفتن چو برق	سرشته بنور از قدم تا بفرق
۱۵۰ درخشنده برقی ز ابر کرم	بصورت چو طاوس باغ ارم
سمندی ز سر تا قدم روح پاک	مسیحا باو گفته روحی فداک
فلک سیر چون دعوت مستجاب	چو رحمت بسوی زمینش شتاب
بهنگام رفتن چو دلهای زار	بیک طرفه العین نزدیک یار
بهر گام بگذشته بر عالمی	ازل تا ابد کرده طی در دمی
۱۵۵ بود تنگش از همرهی صبا	که باد صبا دیر جنبد ز جا
کجا او کجا نور خورشید و ماه	که هر سنگشان می شود سدّ راه
نباشد سمند خیال آنچنان	که اورا گذر نیست بر لامکان
باو برق هرگز نباشد قرین	کز ابر آمد آن این ز عرش برین
کسی کو سوارش بود بی دلیل	بره نیست محتاج فرسنگ و میل
۱۶۰ ز سیرش چو گردون نظر بیخبر	ز گردون ولی سیر او تیز تر
بماندی اگر نعل او بر سپهر	فلک کردیش عینک ماه و مهر
چو از عینک صاف نور بصر	گذشتی بیک دیدن از ماه و خور
چو مهجور کوی بتان بیقرار	چو دلهای اهل صفا بی غبار
بروز وصال بتان همعنان	چو دیدی شده از نظرها نهان

۱۶۵ چو عقل نخستین ز نقصان بری | سزاوار معراج پیغمبری
براقی چنان با هزاران درود | چو صلواة بر احمد آمد فرود
بدو گفت جبریل کای روح پاک | مشرف بتو عالم و آب و خاک
ازین عالم خاک برتر خرام | برین گلشن بام[1] اخضر خرام
برد چون گل از غنچهٔ آسمان | ز بهر تماشای کروبیان
۱۷۰ چراغی درین طرفه قندیل پاک | برون گر دهی پرتو خود چه باک
تویی شاهباز بلند آشیان | برون آیی از بیضهٔ آسمان
تو آب حیاتی بدامان پاک | ترشح کن از کوزهٔ آب و خاک
چو در در صدف تا بکی جا کنی | بهست ار گهر آشکارا کنی
درعرش بهر[2] تو بگشاده اند | بکرسی سریر تو بنهاده اند
۱۷۵ مسیحا براه تو در انتظار | بچرخ چهارم شدش چشم چار
بامید دیدارت ای عین نور | ز چشم فرشته شده خواب دور
سپهر برین هست بی تو فکار | بسی روز و شب برده این انتظار
ز بیم فراق و امید وصال | شده ماه گه بدر و گاهی هلال
سپهر برین با همه سیر او | ترا میکند روز و شب جست و جو
۱۸۰ برون ران ازین دیر سفلی سمند | بر ایوان عُلوی بر افکن کمند
ز روح الامین چون شنید این نوید | دلش گشت روشن بنور امید
بر آمد بران رخش قدسی نژاد | قدم بر بساط تقرب نهاد
نخستین با قصی غنا یاب شد | در ان مسجد ابروش محراب شد

۱- ب ت : حذف شده . ۲ ت : بر .

چو اقصی زگرد رهش سرمه یافت / ز اقصی باقصای گردون شتافت

١٨٥ برآمد برین چرخ دولاب گرد / عجبهای افلاک نظاره کرد

بچرخ یکم کرد اوّل خرام / بپایش سرانداخت ماه تمام

درآنجا بچرخ دوم خوش تاخت / عطارد سراز مقدمش برفراخت

رسانیدش آن نورچشم ملک / فلک برفلک تا بهفتم فلک

ازآنجا برافراخت رایت بلند / گذر برسر عرش وکرسی فکند

١٩٠ عنان دلش شوق صحبت ربود / چه شوقی که نتوان بیانش نمود

برون آمد از هستی خود روان / بهستی پی نیست پیوست جان

درآنجا لقایی که میخواست دید / گل فیض از باغ اقبال چید

عنایت چو راه سؤالش نمود / بآمرزش ما زبان برگشود

ستد نامهٔ مرحمت گستری / مسجل بتوقیع پیغمبری

١٩٥ چو روشن دلش مخزن راز گشت / هم اندر زمان برزمین بازگشت

برافروخته طلعت از نور پاک / برانگیخت توسن بمیدان خاک

گرفته بکف نامهٔ پر امید / زانواع احسان درآنجا نوید

الٰهی باحسان دور از شمار / دران نامه نام نویدی نگار

بکن نامدارش چو اهل قبول / بمداحی اهل بیت رسول

٢٠٠ بیا ساقی از ساغر گوهری / کرم کن بمن بادهٔ کوثری

که معراج بر بام گردون نهم / ز دل گوهر راز بیرون دهم

بیا مطربا از ده ودو مقام / اداکن ثنای ده ودو امام

که من هم هم آواز گردم بتو / درین فصل دمساز گردم بتو

نویدی بیارو دراعجاز کن / بقانون دیگر سخن ساز کن

۲۰۵ چنان کن بکار سخن اهتمام · که باشد سزاوار مدح امام

منقبت حضرات ائمه اثنی عشر
علیهم صلوات الله الملک الاکبر

امام امم رهنمای جهان · بدو آشکار آشکار و نهان
ولیّ خدا او وصیّ رسول · در اعلای دین طاق و زوج بتول
بمنشور دیوان روز الست · زده مهر بالای هر کس که هست
ز قدری که بودش فزون از شمار · بنام خودش خواند پروردگار
۲۱۰ علی ولی درّ و گردون صدف · بذاتش زمین و زمانرا شرف
ز نور ازل چهره افروخته · قبای ابد برقدش دوخته
جهان تا جهان غرق احسان او · ازل تا ابد زیر فرمان او
بلندی قدرش فزون از قیاس · شناسنده اش فهم ایزدشناس
سراپردهٔ قدر او بر سپهر · فلک رُفته راهش بجاروب مهر
۲۱۵ فلک از بلندی او در حجاب · بخاک درش سجدهٔ آفتاب
فلک روز و شب مایل روی او · سجودش بمحراب ابروی او
به پیشش دم از خویشتن کم زدی · مسیحا ز معجز اگر دم زدی
بیمن نفس چون مسیحا هزار · بود زنده اش تا بروز شمار
اگر یافت موسی تجلی بطور · ز رخسار این شد جهان غرق نور
۲۲۰ خضر خواست از وی برات نجات · اشارت نمودش بآب حیات
پس از مصطفی اوست مسند نشین · حدیث غدیرست شاهد برین
بنصّ حدیث و بنصّ کلام · پس از مصطفی اوست دین را امام

پس از او امام است دین را حسن — که ملت ازو یافته جان بتن
امامی که سبط رسول خداست — سر شرع را آمده چشم راست
۲۲۵ نهالی ز بستان دین خاسته — جهانرا بدین حق آراسته
پس از وی حسین است دین را امام — علیه الصلوة و علیه السلام
امامت بمیراث اورا رسید — خدای است شاهد کفی به شهید
پس از او امام است زین العباد — سر ساجدان قبله دین و داد
برافروخت چون بعد از ایشان چراغ — فروزان شد از وی هزاران چراغ
۲۳۰ پس از اوست باقر امام یقین — سمّی محمد شه داد و دین
فروزان ازو پرتو سروری — رسیده باو علم پیغمبری
پس از اوست صادق امام امم — برآورده چون صبح صادق علم
ز رخسار او نور دین تافته — سحر فیض از رای او یافته
پس از اوست موسی امام صبور — که بود از تجلی حق غرق نور
۲۳۵ پر از نور همچون دل آگهش — هزاران چو موسی طفیل رهش
پس از او علی ابن موسی الرضا — بصورت گل باغ هشتم فضا
بر اطراف کویش چو کعبه هزار — سزد چرخ زن بیت معمور وار
پس از او محمد تقی جواد — که با جود او رسم خواهش مراد
ز خواهش بعهدش نمانده بجای — بجز خواهش مغفرت از خدای
۲۴۰ پس از آن امام است مسند نشین — علی نقی قدوة المتقین
باو دین و دنیا گرفته رواج — فلک را بپا بوس او احتیاج
پس از اوست والی دین عسکری — سزای امامت بدین پروری
جبین ملک سوده بر راه او — فلک از غلامان درگاه او

پس از اوست مهدی امام همام　　که گیرد ازو ملک و ملت نظام

۲۴۵ امام زمان و امین خدای　　بذاتش اساس نبوّت بپای

فزون رتبهٔ او ز حد صفات　　برو تنگ جولانگه کاینات

فلک کرده بر درگهش بندگی　　زخاک رهش یافته زندگی

مسیحا براهش نظر دوخته　　زخورشید مشعل برافروخته

بدان کآورد خدمتش را بجای　　خضر زندگی خواسته ازخدای

۲۵۰ بخاک رهش چشم بسته سپهر　　بالقاب او سکه ماه و مهر

جهانرا بشمشیر صافی صفات　　ز یاجوج بیداد بخشد حیات

نویدی ز دل آتش افروخته　　شب و روز بر ره نظر دوخته

که آن مه کی آید برون از سحاب　　جهان یابد از لطف او آب و تاب

اگر زنده باشم بجهد تمام　　کنم در رکابش بخدمت قیام

۲۵۵ وگر زانکه عمرم پذیرد خلل　　نباشد امانم ز تیغ اجل

دعایم همین است هر صبح و شام　　که ازخاک بردارم آن امام

دگر باره گیرم زسر زندگی　　کنم در رکابش شتابندگی

الهی امانم بده آن قدر　　که این انتظارم درآید بسر

دگر قوت انتظارم نماند　　شکیبم برفت و قرارم نماند

۲۶۰ بیا ساقیا آب حیوان بیار　　حیات ابد ده مرا خضروار

بده باده و انتظارم مده　　عذاب الیم از خمارم مده

بیا مطرب از نغمهٔ دلپذیر　　بدم روح درجسم برنا و پیر

بنطق چو در ضرب را ساز کن　　بدولت بدوران شه ناز کن

مدح پادشاه زمان مصدوقه ذکر السلطان یستنزل الامان ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان

بدوران شاه حسینی نسب   زدامن مکن دور چنگ طرب
۲۶۵ شه دین پناه زمین و زمان   سکندر سریر سلیمان مکان
فلک بارگاه ملایک سپاه   خداوند آفاق طهماسب شاه
شهی کافرینش بفرمان اوست   زبان ملک آفرین خوان اوست
فزون شأنش از شأن گردون بسی   برون وصفش از هرچه گوید کسی
زفیض سحر فیض او عام تر   زخورشید و مه صاحب انعام تر
۲۷۰ فلک کمترین طاق ایوان اوست   مسیحا ز درگه نشینان اوست
زخورشید تیغش جهانسوز تر   زمه رایتش عالم افروز تر
چراغیست از خاندان رسول   فروزنده از نور زوج بتول
جهانست تن اوست جان جهان   الهی که جانش بود جاودان
جهان بدین وسعتش در ضمیر   چو ذرّه است در پیش مهر منیر
۲۷۵ بخشم ار بمه بنگرد بی محال   روان ماه در نیمه گردد هلال
وگر بیند از دیدهٔ احترام   شود ماه در غرّه ماه تمام
سها لطف او گر به بیند بخواب   به از مهر گردد بصد آب و تاب
فلک از نهیب وی اندیشه کرد   بدوران او راستی پیشه کرد
چنان کرد قانون انصاف راست   که دیگر صدای مخالف نخاست
۲۸۰ چنان رخنهٔ ملک کرد استوار   که شد بسته باد فنا را گذار
ز روز ازل رفعت پایه اش   بخواب ابد فتنه در سایه اش

چنان داد کار جهانرا قرار | که آشفته کس نیست جز زلف یار
درجود و احسان چنان برگشاد | که رسم طلب ازجهان برفتاد
ضعیفان زعدلش بدانسان دلیر | که آهو خورد شیر پستان شیر
۲۸۵ چنان شمع ملکش بفانوس داد | که پروانه دارد زطوفان باد
حصاریست حزمش بگرد جهان | که از لشکر فتنه دادش امان
بسی دور زد چرخ پرگار وار | که دور وی افتاد بر روی کار
نه اورا باقبال هست احتیاج | کزو کار اقبال دارد رواج
نه اورا بدولت بود افتخار | که دولت ازو یافته اعتبار
۲۹۰ کلیدیست اقبال درمشت او | نگینی است دولت درانگشت او
درهردو ازپس که فرخ پی است | بقفل وی است وبمهر وی است
بشاهان هم سایه گستر شده | که درسایه اش سایه پرور شده
بشمشیرش آباد دهر خراب | بلی ملک آباد گردد بآب
ببین نفس ازمسیحا فزون | که باشد بجوابد رهنمون
۲۹۵ کفش درسخا شد چنان فیض پاک | که شد ابر آب و فروشد بخاک
سکندر اگر آئینه داد ساز | چو آهن بسی داد چرخش گداز
ضمیر وی آن طوطی نکته گوست | کش آئینه غیب درپیش اوست
سلیمان گر از باد شد سربلند | بود او ز روح القدس بهرمند
فریدون گر ازتخت شد کامیاب | بود صد فریدون فرش دررکاب
۳۰۰ اگر داشت کیخسرو نیک رای | بدولت سرا جام گیتی نمای
ز الهام دارد ضمیرش خبر | بجام جهان بین چه کارش دگر
زبس شیوهٔ معدلت گستری | بشاهین زند خنده کبک دری

زمژگان کند میل شیر عرین | پی سرمه چشم آهوی چین
زدست ولایت قوی دست او | سر سرفرازان همه پست او
۳۰۵ دهد زآتش کینه در ترکتاز | بیک حمله صد رویتن راگداز
چو از آتش کینه ریزد شرار | بسوزد چو بهرام چوبین هزار
بتندی چو تیغ از میان آخته | بگرمی چو سوی عدو تاخته
عدو احول از بیم آن شهسوار | نموده بدو تیغ او ذوالفقار
گه رزم و بزم است دستش سحاب | گهی برق دارد گهی دُرّ ناب
۳۱۰ بجم کی دهد خاتم اختیار | جز انگشتری از پی زینهار
بدرگاه قدرش سحر تا بشام | بخدمت کمر بسته بهرام و سام
کند آب در تن دل دشمنان | بآن میدهد آب تیغ و سنان
نهنگی است شمشیر پر گوهرش | که باشد دل دشمن آبشخورش
سلیمان زمین داشت زیر نگین | بود از نگینش زمان و زمین
۳۱۵ ازو تازه شد مذهب جعفری | باو روشن آیین پیغمبری
ز آثار عدلش زند لعل دم | که آمیخته آب و آتش بهم
بدوران عدلش ز برنا و پیر | همین ظالمانند ازو در نفیر
خرابی چنان برفتاد از جهان | که شد جغد عنقا صفت بی نشان
خرابی بآن گونه دامن فشاند | که جز در دل عشقبازان نماند
۳۲۰ خطابش بود سایهٔ کردگار | الهی تو این سایه پاینده دار
درختان نورستهٔ دین و داد | همه سایه پرور درین سایه باد
گهرها که یک ابر کرده نثار | بهم منتظم تا بروز شمار
بدولت همه فرخ و شادکام | نویدی دعاگویشان بر دوام

بیا ساقی آن آب آتش نمای | بده تا چو آتش برآیم زجای
۲۲۵ بهم آب و آتش بیکجا درآر | نموداری از عدل کن آشکار
بیا مطرب از پرده سینه سوز | که درخانها گردد آتش فروز
فسونی بدم بر دل تنگ من | کزان نرم گردد دل سنگ من

داستان موسوم بسدّ اسکندری

جهان خسروا معدلت گسترا | فلک مسندا آفتاب افسرا
زهی زیب اورنگ شاهی بتو | زمه تا بماهی پناهی بتو
۲۳۰ زهی حلم تو با قدر تو أمان | زهی رخش تو با ظفر همعنان
بتو دولت و دین بود استوار | باقبال تو هردو امیدوار
باین رفعت و شان سپهر کبود | بود روز و شب بردرت در سجود
بلند آنچنان همتت را اساس | که باشد بایوان قدرت مماس
سپهریست در زیر پای تو فرش | سپهری که باشد ببالای عرش
۲۳۵ بلند آنچنان بستهٔ سدّ وداد | که رفتست سد سکندر بباد
بود قصر جاهت بد انسان بلند | که کوته بود زان خرد را کمند
همای ار کند بر سرش آشیان | فتد سایه اش بر نهم آسمان
ستونی است عدل تو افلاک سای | بآن خانه دین و دولت بپای
بمدحت زبان از سخن بهره مند | بوصفت لوای سخن سربلند
۲۴۰ نیابم زبانی ز ارباب هوش | که باشد ز گفتار مدحت خموش
زبانم که از حرف محظوظ شد | نموداری از لوح محفوظ شد
زیمن مدیح تو این پایه یافت | که از گوهر غیب پیرایه یافت

دلم را زبان گشت آموزگار | بلی شمع را شعله آرد بکار
زبانم که برمن چنین حق فکند | سزد گر زمدحت کنم بهره مند
۳۴۵ بمدح تو به هرچه گوید کسی | جز این شیوه دیگر چه گوید کسی
چو شد ملک معنی مرا زیردست | قلم غیر مدح تو نقشی نبست
نخستین که در بزمگاه خیال | شد از جام جمشیدیم چهره آل
بمعنی شد آن جام من جام تو | نوشتم بدور لبش نام تو
چو از هفت اختر شدم بهره مند | برافراختم هفت قصر بلند
۳۵۰ برانها بطرحی که من خواستم | کتابه بنام تو آراستم
زمجنون ولیلی شدم دلفروز | برافروختم مشعلی خانه سوز
چو آن باغ پرمیوه پیراستم | سجّلش بنام تو آراستم
چو خازن شدم مخزن غیب را | شدم مظهر اسرار لاریب را
از ان نامه گشتم جواهر فشان | ولیکن بنام امام زمان
۳۵۵ پس از سحرسازی مدح امام | بنام و دعای تو کردم تمام
کنون کز کمال سخن پروری | دهم شرح از آیین اسکندری
زمدح تو پیرایه اش میدهم | زنام تو سرمایه اش میدهم
کشیدم چو این نقش مانی پسند | بنام تو می سازمش سربلند
بمدح تو دادم سخن را نوی | سزد گر کنم دعوی خسروی
۳۶۰ نگینی بنام تو کندم ثمین | گرفتم جهانرا بزیر نگین
مسیحای وقتم زفیض سخن | سزد گر برآیم بچرخ کهن
ضمیرم جهانیست در وی نهان | گهرهای معنی جهان در جهان
سخن را چنان کرده ام سربلند | که شد عرش و کرسی ازو بهره مند

مرا آنچه از باغ اندیشه رست   اگر شرح ندهم نباشد درست

۳۶۵ چو کار من از فیض حق گشت راست   اگر قدر نشناسمش نه رواست

بحمدالله از فضل یزدان پاک   که نخل امیدم بر آمد ز خاک

چو بهرام به گر شوم اوج گیر   که بر پنجمین پایه دارم سریر

کلید قلم برده بر چرخ سر   که از پنجمین گنج بگشاده در

سزد گر کنم ذوق از روی شوق   بلی حسّ پنجم بود حسّ ذوق

۳۷۰ زدم مهر بر نامهٔ پنجمین   ز انگشت پنجم که دارد نگین

نظامی که کار هنر بند کرد   خرد وقف طبع هنرمند کرد

باعجاز شد کلک نظمش علم   خبر داد طبعش ز لوح و قلم

فروغ ضمیرش بگردون شتافت   رخ آفتاب از فروغش بتافت

سخن در بلندی بجایی رساند   که اندیشه صدگام از و باز ماند

۳۷۵ فشاند از قلم گوهر شاهوار   فلک از درافشانیش زیر بار

بلوح هنرمندی از کلک راز   بیانی برانگیخت جادو طراز

بیانی که از حیرت آن بیان   گزیدند انگشت کرّوبیان

سخن را چنان پایه شد زو بلند   که تا شد بلوح سخن نقش بند

بود ار سخن تا بچرخ برین   هزار آنقدر کآسمان تا زمین

۳۸۰ چو کرد آن سخن سنج عالیجناب   بدانش توجه به پنجم کتاب

بلفظی فروزان چو درّ دری   بیان کرد تاریخ اسکندری

ز بس ابر کلکش جواهر فشاند   ز تاریخ حرفی نگفته نماند

دو دفتر ز کلک گهرسنج ساخت   یکی را ز تاریخ پر گنج ساخت

در گنج اندیشه را باز کرد   ز حکمت دوم را سرافراز کرد

۳۸۵ چو خسرو درآمد بسحرآوری | علم گشت درشیوهٔ ساحری
ازو یافت معنی جمالی دگر | جمالی دگر دید وحالی دگر
سخن را برافروخت ازدل چراغ | چراغی که بخشد فروغش فراغ
زشمعی که ازدل فروزنده کرد | زد آتش بدلهای پرسوز ودرد
چنان آتش سینه را برفروخت | که ازآتش اودل چرخ سوخت
۳۹۰ چنان نغمهٔ داد سازازضمیر | کزان ساز در رقص شد چرخ پیر
ازان نغمه کو کرد ازطبع ساز | سحر جامه زد چاک ازان روز باز
زدودی که انگیخت طبعش زتاب | بشب گشت چشم کواکب پرآب
درپنجمین گنج چون باز کرد | قلم را زمعنی سرافراز کرد
بیامیخت تاریخ وحکمت بهم | برانگیخت این هردونقش ازقلم
۳۹۵ حکایات اسکندر نامدار | نباشد زحکمت تهی استوار
گرازمن بپرسی زروی حساب | جزاوخمسه راکس نگفته جواب
چوجامی بدعوی قلم درگرفت | ازو آتش اندرقلم درگرفت
ازان پس که ازدل برافراخت آه | چوسایه پس ازنورخورشید وماه
بامید آن تاشود گنج سنج | شد اندرطلبکاری پنج گنج
۴۰۰ نخستین درمخزن راز زد | بشوخی درسحرواعجاز زد
پی تحفهٔ مردم روزگار | شد ازتحفه برلوح صورت نگار
اگرنه چون مطلع خسروست | ولی آن دگرداستانی نوست
زد ازهفت پیکر پس آنگاه دم | نیارست دروی نهادن قدم
به ابرار ارسبحه آورد گنج | ولی شد بدین بیتها عذرسنج
۴۰۵ زبهرام گورش نراندم سخن | نگشتم بباغ خود آن سروبن

چو معمورهٔ عمر شد خاک بود | ز معماری هفت پیکر چه سود
بران بحر یک مثنوی داشتم | که تخم حقایق درو کاشتم
سخن گرچه باشد چو آب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن نگارم خلل | تلافیش کردم بنعم البدل
۴۱۰ شدم از دگر بحر گوهرفشان | وزان کردم ابرار را سبحه خوان
وزان پس به یوسف زلیخا شتافت | کلیدی که گم کرده اش بود یافت
وزان پس بکلک تصرف نظام | ز لیلی و مجنون برآورد نام
چو شد نوبت پنجمین نامه اش | ز تاریخ شد سرد هنگامه اش
بدان نامه تاریخ کمتر نوشت | خرد نامها از سکندر نوشت
۴۱۵ در حکمت و موعظت برگشاد | تسلی خاطر باین بیت داد
کز اسرار حکمت سخن راندن | به از قصّهای کهن خواندن
ولی نیست پوشیده بر خاص و عام | که بگذاشته خمسه را ناتمام
چو بینی بطرز سخن پیشگی | بود تحفه و سبحه هردو یکی
چو از هفت پیکر برآورد نام | کجا می شود سبحه قایم مقام
۴۲۰ پس از او چو شد هاتفی گنج سنج | ازان پنج شد ملک او چار گنج
ازان چار گنج طبایع پسند | برانگیخته چار رکن بلند
بران چار رکنش ز طبع غنی | به بین خامهٔ سحر را مبتنی
بوصف سکندر نیاورد در | گهر کرد لیکن نثار ثمر
ز حکمت نیاورد در در میان | بافسانهٔ گشت قانع ازان
۴۲۵ ولیکن چه افسانهٔ دلپذیر | کزان شادمان شد خرد در ضمیر
بیانش دمد در تن مرده جان | تو گویی که جان دارد اندر بیان

چو نوبت ازو قاسمی را رسید قلم بر سر نقش مانی کشید
برافراخت رایات معنی بلند ز گفتار او قدسیان بهره‌مند
سخنهای آن نادر روزگار ز دل میبرد زنگ و از جان غبار
۴۳۰ نه نظم است سحریست اندر کلام ز تشبیه معجز توان کرد نام
نهان معنی او بنقش مداد چو آب حیاتست اندر سواد
چنان طبع فیاض او سحرساز که سحرش ز معجز گرفته طراز
هنوز ار نشد خمسهٔ او تمام امیدست کان صیدش آید بدام
دهد فیض[1] آن پنج گنج گهر چه آن گنج بل پنج گنج دگر
۴۳۵ کزو تازه شد شیوهٔ مثنوی درین شیوه اورا رسد خسروی
مرا او برین سحرسنجی گماشت وگرنه دلم میل گفتن نداشت
مرا او برین داشت در مثنوی کزین سان کنم خمسه را پی روی
چو آن سحرگفتار جادوفریب سخن را ز درّ هنر داد زیب
ز وصف سکندر نشد گنج سنج ز شهنامهٔ شاه آورد گنج
۴۴۰ ز شهنامهٔ شاه جنت مکان گهر ریخت در مخزن کن فکان
کنون چون بامداد طبع بلند ز هر پنج شد کلک من بهره‌مند
برین پنجمین نامه بستم خیال که چونش رسانم براوج کمال
ز تاریخ شاهان بعد از رسول نیامد بجز شاه دینم قبول
ازان قصّه حرفی نمانده نهان که ناورده‌اش قاسمی در بیان
۴۴۵ بمیزان اندیشهٔ راستان به از او نگوید کس این داستان

---

۱ ـ ب : فیضش.

9-6822

نیابم کسی را ز اهل سخن | که باشد دران داستان پنجه زن
مگر آنکه از اهل انصاف نیست | ز برد رعونت دلش صاف نیست
ز شاهان دیگر چه گوید کسی | نباشد نکو هرچه گوید کسی
ز مذهب بود دشمنی درمیان | چه سان مدح دشمن کشم در بیان
۴۵۰ دگر پادشاهان پیش از رسول | نباشد بغیر از سکندر قبول
سکندر شهنشاه حکمت شعار | بدو بوده دنیا و دین استوار
به پیش گروه سخن پروران | بود نامش از سلک پیغمبران
بود نام او در کلام مجید | بس این فضل او پیش ارباب دید
اگر هست توفیقم آموزگار | کنم نامهٔ حکمت آیین نگار
۴۵۵ اگرچه حکایت ز اسکندر ست | ولیکن ز نام تواش زیور ست
به بین سوی این پنج دُر ثمین | که آورده ام ز آسمان بر زمین
اگر هست قابل کن اورا قبول | وگر نه مشو زین دلیری ملول
هزار آدمی را دعای تو کار | چه شد نشنوی گر یکی از هزار
اگر نیک اگر بد من این گفته ام | بخون جگر گوهری سفته ام
۴۶۰ توقع چنان دارم از لطف شاه | که سویم برحمت نماید نگاه
اگر نیک باشد قبول آن اوست | همه نیک عالم بدوران اوست
وگر بد بود هستم امیدوار | کزین بد نگرداندم شرمسار

حکایت

ز شاهان بغداد در وقت پیش | شهی بود بی مثل در وقت خویش
در ایام او سادهٔ از عرب | شب و روز در بادیه تشنه لب

۴۶۵ شتر میچرانید درهر مقام | خورش آب شوری بهر صبح وشام
زناگاه روزی بجایی رسید | زباران شده جمع آبی پدید
بخوردن سوی آب شد با شتاب | چو شد کامش از ذوق آن کامیاب
تصور چنان کرد آن ساده مرد | که ایزد بدرویشیش رحم کرد
دران بر بآن تشنه جان ذلیل | فرستاده آن آب از سلسبیل
۴۷۰ بخود گفت ازین آب شیرین سرشت | که شد جاری از سلسبیل بهشت
چه بهتر که از بهر شاه جهان | برم تحفه مشکی ز مردم نهان
یکی مشک پرکرده بگرفت راه | ببغداد آمد بدرگاه شاه
قضارا شه آنروز بهر شکار | برون بود گردید اورا دچار[1]
بشه تحفهٔ خویش را عرض کرد | برو رسم ادرار را فرض کرد
۴۷۵ ز روی فراست بدانست شاه | برو کرد ازچشم احسان نگاه
بانعام خود ساختش سربلند | زهر بخششی ساختش بهره مند
روان کرد اوراهم اندر زمان | بدان تا نیابد ز دجله نشان
نشاطش نهد رو به پایندگی | نیابد ازان تحفه شرمندگی
نویدی بس است این چه گفتی سخن | ازین بیش گستاخ رویی مکن
۴۸۰ چه حد ذرهٔ را که با آفتاب | بود درمقام سوال وجواب
بیا ساقی آن تلخ شیرین سرشت | کزو شور دارد رحیق بهشت
بمن ده که شیرین کنم کام را | کنم محو تلخی ایام را
بیا مطرب از نغمه جانم بده | بسی بی زبانم زبانم بده

۱- ت : دوچار .

که دیگر ز روی[1] سخن پروری — زنم سکّه بر نقد اسکندری

گفتار در نصیحت فرزند بجان پیوند مومن علیه عین الله الملک السلام المهین

۴۸۵ الا ای جگر گوشهٔ دلپسند — پسندیدهٔ طبع مشکل پسند

گرانمایه تر گوهر درج من — گرامی ترین اختر برج من

ز ایمان که بخشد ز رویت نشان — لقب مومنت آمد از آسمان

مشو غافل از بازی روزگار — بنه گوش بر پند آموزگار

نخستین بدان قیمت در پاک — دری روشنی بخش دلهای چاک

۴۹۰ دری راکه سودا گران جهان — بجانها خرند و نباشد گران

بجان از برای تو می پرورم — برای تو بیخواست می آورم

گر از من ستانی ترا هست سود — وگر نه ندارد زیان در وجود

خریدار او در جهان بیقیاس — بجانش خرد مرد گوهرشناس

بدان ای پسر عمر جاوید نیست — بهر منصب و جاه امید نیست

۴۹۵ ندارد جهان اعتبار چنان — بود نقش آب اعتبار جهان

نه بر آب نقشی توان کرد راست — نه از آب نقشی که آنرا بقاست

نه بر زندگانی او اعتمید — نه بر منصب و مال و جاهش امید

پس آن به که تا هستی اندر جهان — سلوکی کنی کز سلوک چنان

ندامت نه بینی بطول حیات — معاقب نباشی ز بعد ممات

۱- ب ت : غلامت ، ب : در حاشیه باخط مؤلف - ز روی - نوشته شده

۵۰۰ مشو اول طلبکار ایمان خاص　　ز آلودگیهای وهمی خلاص
یقینی چو تدبیر دانا درست　　نه چون عهد تردامنان نادرست
مکن در عبادت بدل کاهلی　　که باری توان گفت اهل دلی
خدایی که او راست پایندگی　　دهد زندگی را پی بندگی
عبادت چنان کن برای خدا　　که آلوده نبود بروی و ریا
۵۰۵ نه نام نکو جو نه تحسین کس　　طلبکار قرب خدا باش وبس
به ار دل ز میل ثوابت تهی است　　که مزد از خدا خواستن ابلهی است
غلامی که فرمایدش خواجه کار　　بمرسوم و اجرة[1] طمع کو مدار
طلبکار وجه معیشت مباش　　که وجه خدا به ز وجه معاش
مکن نام نیکو طلب زین شعار　　رضای خداجو به غیرت چه کار
۵۱۰ بفضل وهنر جهد موفور کن　　به تحصیل آن سعی مشکور کن
بکن پای دانش بهمت قوی　　بزرگان دین را بکن پی روی
به اندر ره علم بشتافتن　　زهر دانشی بهرهٔ یافتن
ز هر فن بخوان آنچه کافی بود　　ترا در ره علم وافی بود
بهر فن که گشتت خرد رهنمای　　بکوش و ممان تا تمامش بجای
۵۱۵ چنان کن درین کارگاه خیال　　که باشد طعام ولباست حلال
معیشت چنان کن بروی زمین　　که یابی معاشی بکدّ یمین
ز بهر لبی نان بخون جگر　　مرو دربدر چون سگ دربدر
بما پیشهٔ کان مناسب بود　　سیاق است وآنرا مراتب بود

۱- ب : حجت ، درحاشیه همین نسخه - اجرة - نوشته شده .

یکی آنکه باشی وزیر بزرگ | رعیت همه گوسفند و تو گرگ
۵۲۰ بود خصم جانت سپاهی و شاه | باندک زمانی کنندت تباه
مکن آرزوی چنین زینهار | بلای جهان بر سر خود میار
دوم آنکه باشی ز پستان پست | که همچون خودی را شوی زیردست
ز دون همتی گرد در ها روی | باعمال جزویه قانع شوی
مکن چشم همت سیه بهر این | بمیری به از آنکه باشی چنین
۵۲۵ سیوم آنکه مشهور عالم شوی | ز دانش بدلها مکرم شوی
بدیوان اعلیت جایی دهند | باعمال شاهیت رایی دهند
به نیکویی نفس بی ترس و بیم | نشینی پس دفتر خود سلیم
کنی رسم و راه امانت شعار | که از آن شوی صاحب اعتبار
چو زین گونه ات منصبی داد دست | ضمیرت ز هر وسوسه باز رست
۵۳۰ بتمکین و همت بنه رو بکار | ولیکن مشو غافل از روزگار
زیادت مجو تا نه بینی زیان | امانت بکن تا بیابی امان
مهمساز درویش دلریش باش | بهر نیک و بد یار درویش باش
بود گرچه شانت فزون از قیاس | مکن مردمی باش مردم شناس
ز تعظیم مردم مکن سرکشی | ز جام تکبّر مکن سرخوشی
۵۳۵ مکن تر دماغ از شراب غرور | که تا از خمارش نیابی فتور
مکن میل آن می ز طبع سلیم | که نبود خمارش عذاب الیم
به پیران ادب ورز تا می توان | که تعظیم پیران خوش است از جوان
ادب را مکن رشته با پیر سست | اگرچه بمنصب فروتر ز تست
در دوستی زن بهر کس که هست | که از دشمنی مرد طرفی نبست

۵۴۰ زند دیگری چون در دشمنی	در دوستی زن تو گو میزنی
نباید اگر او بدینها براه	بدار آب رویی که داری نگاه
مکن عاجزی روز مرد افکنی	کزان بیشتر می شود دشمنی
کسی کو ترا دوست دارد بجان	توهم دوستی کن بجان وجنان
چو دیدی دل خود بمهر توبست	بصد جان مده دامنش را ز دست
۵۴۵ باقوام خود کن سلوکی چنان	که باشد محبّ تو پیر و جوان
بخیل بزرگان ادب ورز باش	به خوردان بإشفاق میکن معاش
که آن کو بزرگست اندر شعار	مربّیت باشد بهنگام کار
کسانی که خردند در سال و ماه	بچشم بزرگی کنندت نگاه
تکبر مکن تا نگردی خجل	سبک روح شو تا کنی جا بدل
۵۵۰ دل خلق را تنگ باشد فضا	نشاید بحشمت دران کرد جا
بنرمی توان شد بدلها درون	مسخر نمودن درون و برون
بکوی سُهان مور را جایگاه	نه ترسش ز دربان نه بیمش ز شاه
مکن پیشه هزل قباحت قرین	به بی آبرویان مشو همنشین
به بیهوده گویی میالای کام	بسنجیده گویی بکن اهتمام
۵۵۵ سخن را مکن در مجالس[1] دراز	ز درد سر خلق کن احتراز
نویدی توهم بیش ازین در مپیچ	که بسیار گویی نیرزد بهیچ
بیا ساقی آن می که عین صفاست	بچشمم چو خون جگر آشناست
بده کز خرد کرده بیگانگی	شوم آشنا با می خانگی

---

۱ – نت ، مجالش.

بیا مطرب از نغمهٔ خرگهی | دماغ مرا کن ز دانش تهی
۵۶۰ که باشد ز دانش دمی وا رهم | تن و دل به بی دانشی در دهم

صفت سخن و مقسم این کتاب بر دو دفتر

تعالی الله از کبریای سخن | که بالای عرش است جای سخن
بود گوهری کان او جان پاک | منزّه ز آلایش آب و خاک
ازان کان بمعجز برون آمدست | خرد را بحق رهنمون آمدست
نه جسم است لیک از بزرگی ذات | نگنجد در اندازهٔ کاینات
۵۶۵ مزین باو نامهٔ مردمی | مفوّض باو منصب آدمی
به از جان بود زانکه در روزگار | رود جان بماند سخن برقرار
رود همچو جان از لب اما بهوش | نگه کن که باز آید از راه گوش
کجا چشمهٔ زندگی همچو اوست | کزو چشمهٔ زندگی فیض جوست
چو گنجی است درمخزن روزگار | ازو هرکسی برده او بر قرار
۵۷۰ نشد کم به پر گفتن آدمی | که دریا بخوردن نیابد کمی
جهان کهنه شد او همان تازه است | زمین و زمان زو پر آوازه است
جهان گو کهن شو خوش است این ادا | ز مود کهن خوشتر آید صدا
بود گوش عالم پر آواز او | بود چرخ در رقص بر ساز او
فرشته شب و روز درکار او | چو اطفال مکتب بتکرار او
۵۷۵ چراغ خرد روشن از نور اوست | رسل را مناصب بمنشور اوست
بود خرمن غیر سوزان ازو | چراغ شهادت فروزان ازو
بلالیت و الّا جهانرا قیام | همین بس که هست او ز جنس کلام

جز او نیست قرآن معجز نظام | باو هست ارکان دین را قیام
ازو رونق عالم آب وخاک | باو امر و نهی خداوند پاک
۵۸۰ کلیم از تکلّم برآورد نام | مسیحا زیمن نفس یافت کام
ازو یافت نوح گرامی صفات | بهنگام طوفان زطوفان نجات
خلیلی که بتهای آذر شکست | بیمن سخن گشت یزدان پرست
محمد بمعراج چرخ کبود | برافراخت رایت به گفت وشنود
بهر سینه ازوی سروری دگر | بهر دل صفایی و نوری دگر
۵۸۵ سخن دلفریبی است باخط وخال | خصوصاً چو ازوزن گیرد جمال
بود او گل گلشن روزگار | در افغان زشوقش هزاران هزار
بحمدالله از فضل یزدان پاک | کزو نیست خالی مرا جان پاک
کرم بین و فضل خدای جهان | که عالم گرفتم بتیغ زبان
به نیروی انگشت سحرآفرین | گشودم طلسمات روی زمین
۵۹۰ شدم سحرپرداز وجادوخیال | برانگیختم سحرهای حلال
من ازسحر و معجز رسیدم بکام | بود نظم من سحر معجز نظام
دگرباره سحری نوآورده ام | می ازجام اسکندری خورده ام
ز تاریخ اسکندر فیلقوس | برانگیختم پیکری چون عروس
ز اخبار وآثار آن شهریار | دو دفتر برآراستم چون بهار
۵۹۵ یکی دفتر از ذکر اخبار او | دوم دفتر از شرح آثار او
یکی مخبر از قصهٔ بزم ورزم | که چون برجهانگیریش بود جزم
جهانگیری او بتیغ ازنخست | جهانداری او برای درست
دوم ذکر آثار آن شهریار | نخست از رقمهای حکمت نگار

دگر از عمارات عرش آستان — که شد خوانده از گفتهٔ راستان

٦٠٠ رسومی که مانده ز ایام او — که یاد آید از هر یکی نام او

نویدی ز فن خود آور بیان — بنه دفتر اولین در میان

ز تاریخ آن شاه گردون سریر — برون ریز درهای پاک از ضمیر

بیا ساقی آن گوهر شب چراغ — که دل را دهد در شب غم فراغ

بمن ده که دارم دلی تنگ و تار — بتاریکی شب چراغم بیار

٦٠٥ بیا مطرب از نغمهٔ جان نواز — که آمد فرح بخش اهل نیاز

کن آهنگ خاطر نواز زندگی — مرا زان نوازش بده زندگی

افتتاح بصفت دولت وهمت که سرمایهٔ جهانگیری وجهانداری است

بیا ای نگارندهٔ سحر ساز — سخن را ز دولت ده اول طراز

همایيست دولت ز پر مایگی — بظل خدا کرده همسایگی

فروزنده مهریست آفاق گیر — بود شامل حال برنا و پیر

٦١٠ درخشنده برقیست گردون شتاب — فروزندهٔ عالم آب وخاک

خجسته سحابیست گوهر نثار — بگیتی فروزی چو ابر بهار

دری کو بروی کسی کرد باز — نشاید بصد جهد کردن فراز

کسی کز می او بود جرعه خوار — نیابد از آن می بلای خمار

درختی که شد ز آب او سرفراز — ز باد خزانی بود بی نیاز

٦١٥ قدح نوش این آب صافی صفات — بآب خضر کی کند التفات

فروغش دهد سنگ را آب و تاب — ز یمنش شود سنگ یاقوت ناب

کند قطرهٔ آب را یاوری | شود قطرهٔ آب دُرّ دری
فتد گر بخاک سیاهش نظر | شود خاک ازان کیمیا عین زر
بهر خانه کو برفروزد چراغ | بود از فروغ چراغش فراغ
۶۲۰ سرایی که نبود ز نورش غنی | نیابد بصد مهر و مه روشنی
همایی بدین گونه عالیمقام | بکوشش نیابد کسی را بدام
چو مدبر بکوشش نشد دولتی | حسد چند ورزد زدون همتی
بکوشش نیابد کسی دستگاه | کجا معدن زر شود خاک راه
یکی کوشش مقبلان خوش بود | که کاهل سزاوار آتش بود
۶۲۵ بود همت آیین کار آگهان | که شاید بهمت گرفتن جهان
به بستان کجا بخت شدهم رکاب | نیفتد بچاه اندرون آفتاب
بهمت توان گشت گردون سریر | کشیدن می از جام مهر منیر
نشاید بکنجی نشستن نهان | که دولت فرود آید از آسمان
توکل اگرچه بسی دلکش است | ولیکن توجه بدولت خوش است
۶۳۰ توکل نه اینست اندر شعار | که از کسب دولت بگیری کنار
ز دونی چرا می شوی گوشه جوی | ز کِشتی که نبود گمان خوشه جوی
چرا آن نباشی که چندین هزار | کس از دولتت باشد امیدوار

حکایت

یکی از توکل بغاری خزید | که تا خود چه آید ز گردون پدید
دو روزی چو بگذشت ازین ماجرا | زبون کرد فکر شکم خواجه را
۶۳۵ شکم خالی از قوت و دل بیقرار | زده جوع در خان و مانش شرار

زبون معده‌اش از تهی مایگی | شکم کرده با پشت همسایگی
برون آمد از غار مایل بگشت | روان شد بصد عاجزی سوی دشت[1]
نه قوت قدم را که پوید براه | نه قدرت نظر را بگاه و نگاه
فتادی بهنگام رفتن ز پا | که سنگین شدی سایه‌اش در قفا
۶۴۰ نبودی اگر سایه‌اش پشتوان | نمیداشت هنگام رفتن توان
ز سستیش چون شعله در تن گرفت | بزیر درختی نشیمن گرفت
نگه کرد زیر یکی خار بن | چه دید از عجبهای چرخ کهن
گرفته یکی مرغ عاجز پناه | ز عاجز شکاری این دامگاه
پراکنده بیرون پریشان درون | چو دلهای هجران کشان غرق خون
۶۴۵ نشست و نظر را برو برگماشت | با و خاطر خویش مشغول داشت
درین بود کامد ز بالا بزیر | بنزدیک او شاهبازی دلیر
گرفته بمنقار کبک دری | فرحناک زان صید و صیدآوری
پرش را بچنگال از پر گشاد | ازو خورد چندانکه بودش مراد
گرانی چو از پیش آن مرغ برد | ازو مانده برجا بسی نیم خورد
۶۵۰ همان مرغ مجروح آمد به پیش | پذیرفت از فضله‌اش قوت خویش
چو دید آن عجب مرد خلوت گزین | بسی کرد بر رای خود آفرین
که ای نفس بنگر که این مرغزار | چه سان یافت روزی درین مرغزار
توهم گر نشینی بکنج خمول | کنی سد باب خروج و دخول
بهمت جهانرا کنی زیر پای | رساند چنین روزیت را خدای

۱- نت : روی .

۶۵۵ شنیدم که گفتش خجسته سروش · که ای دون زهمت مکن این خروش

توهمت مدان آنکه از نیم خورد · دو سه لقمه ازعجز وازبیم خورد

توگرهمتی داری ای بیخبر · چرا خود نباشی چو مرغ دگر

که هم خود خوری آنچه یابی براه · هم آنکو بدست توهستش نگاه

آغاز داستان طلوع آفتاب دولت اسکندر فیلقوس و فهرست جهانگیری او

نگارندهٔ نقش مانی پسند · چنین شد بلوح سخن نقشبند

۶۶۰ که چون رایت دولت فیلقوس · بدولت قد افراخت در روم وروس

زهرچیز دولت بلندیش داد · زهرآرزو بهره مندیش داد

خصوصا ز فرزندی ازعیب پاک · سکندر لقب گوهری تابناک

زگوهر فروزنده مهری بلند · جهان قاف تا قاف ازو بهره مند

نهالی چنان قامت افراخته · که طوبی بپایش سر انداخته

۶۶۵ چنان شمعی از دولت افروخته · که صد نخل ایمن ازو سوخته

چراغی که خورشید ازو داشت داغ · فروزنده از وی هزاران چراغ

رخش آفتابی بعین کمال · عیان از رخش دولت بی زوال

درخشان ازو نور شاهنشهی · فروزان ازو فر فرماندهی

طریق جهانگیری اندوخته · رسوم جهانداری آموخته

۶۷۰ بحکمت رصد بند و مشکل گشای · بدولت جهانگیر و فرخنده رای

بهمت فلک روز میدان او · یکی گوی در پیش چوگان او

ارسطو بهم درسیش سر فراز · خرد را زشاگردیش امتیاز

بدانش نیوماحس استاد او | جهان سربسرشاد ازارشاد او
دلش مخزن عدل وگنجور علم | چراغش فروزنده از نور علم
۶۷۵ چنین سروی از باغ جان خاسته | بعلم وهنر ذاتی آراسته
چو شد بیست سالش بدانشوری | چو عقل دهم شد زنقصان بری
ولی عهد خود ساختش فیلقوس | شد نذش همه خسروان خاکبوس
بزرگان ز بیگانه وخویش او | همه دست بستند درپیش او
بسا خورد سال از بزرگی ورای | که باشند پیشش بزرگان بپای
۶۸۰ جهان یافت چون بر سکندر قرار | نمیخواست عالم جز او شهریار
ملک فیلقوس ازجهان رخت برد | بشاهنشه نوجهانرا سپرد
جوان[1] دولتی خواست چرخ کهن | برآمد نهال نواز سر و بن
سپه را چو یکرنگ ویکروی یافت | عنانرا بتسخیر آفاق تافت
نخستین ز شمشیر زهرآبدار | سیاهی فروشست از زنگبار
۶۸۵ وزان پس به نیروی دست قوی | ز دارا ستد مسند خسروی
ازان پس بزردشتیان برد دست | نه آتش بماند و نه آتش پرست
از آنجا بامداد بخت بلند | در اصطخر طرح عمارت فکند
بملک عرب کرد ازان ترکتاز | بیفکند آوازه اندر حجاز
پس آنگه زمکه برآورد سر | شد از سرمهٔ مکه روشن بصر
۶۹۰ شد از سجدهٔ کعبه عالیمقام | بران حلقه زد پنجهٔ اعتصام
وزانجا باسبان تازی نژاد | سواره بهندوستان رونهاد

۱- ت : جهان .

جهانرا سیه کرد بر چشم کید — برأی قوی کید را کرد صید
چو شد کشور هند از کید دور — ستد تاج فی الفور از فرق فور
وزانجا بچین موکب جاه راند — بآهوی چین گرد یکران فشاند
۶۹۵ ز خاقان ستد چین بضرب حسام — دگر باره دادش بانعام عام
بملک ختن راند رخش ستیز — شد از گرد ره برختن مشک ریز
وزانجا سوی ماوراالنهر راند — سمرقند راسکه بر زر نشاند
وزان پس بخوارزم لشکر کشید — از آنجا به قپچاقیان سرکشید
پس آنکه بآلان فروکوفت کوس — وزانجا یکه کرد آهنگ روس
۷۰۰ پس انگاه از برق سم ستور — بدهلیز ظلمات انداخت نور
ز ظلمت سوی روشنی راه برد — ز تندی دم آبی آنجا نخورد
ز دهلیز ظلمات آسان گذشت — ز دربند و باکو بشیروان گذشت
سوی بردع آمد بصد نوش و ناز — بنوشابه شد چنگ عشرت نواز
بهمت جهان آمدش زیر دست — دگر باره بر تخت قیصر نشست
۷۰۵ بهرجا لوای بزرگی فراشت — در انجایگه یادگاری گذاشت
اثرهای آن شاه حکمت اساس — فزون است از وصف و بیش از قیاس
ازان هرچه بتوان بنامش شمرد — بامداد اندیشه اش نام برد
اگر زندگی یابم از کردگار — کنم در دوم دفتر آنرا نگار
بخشکی چو یکره بدینسان گذشت — روان سوی تری دگرگونه گشت
۷۱۰ بآب اندر آمد بصد آب و تاب — چو عکس مه افکند کشتی در آب
باجمال اگر بشنوی کار او — همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی این داستان — ز نظم شریف نظامی بخوان

مرا طرز خسرو خوش افتاده است ازان در دلم آتش افتاده است

بیا ساقی آن کیمیای امید که می بخشد از گنج قارون نوید

۷۱۵ بده تا ازان کیمیای حجاب مس قلب خود را کنم زر ناب

بده مطرب از عود دلکش نشان چو عودم زمانی بر آتش نشان

تو با رخت گلگون چو با حله حور در آتش فکن عود بهر بخور

گفتار در جدّ و جهد و عزم جزم در امور سپاه داری و سپاه آرایی که مقدمات جهانداری است

سریر بزرگی عجب پایه ایست ولی نیست ممکن بران پایه ایست

قناعت بود گرچه دانا پسند ولی هست در خسروی ناپسند

۷۲۰ شهانرا بباید جهان خواستن پس آنکه بعدلش بر آراستن

دو چشمه که او بر جهان جاریست جهانگیریست و جهانداریست

بباید گرفتن بتیغ ستیز نگهداشتن هم بشمشیر تیز

بباید بزر لشکر آراستن بلشکر جهانرا بر آراستن

بزر لشکریرا قوی کن جگر پس انکه باتش فرستش چو زر

۷۲۵ بامید احسان بتیغ و سنان قوی کن دل و دست شیر افکنان

بده تازی اسبان رهوارشان بدین لطف از خاک بردارشان

سلیح یکایک بکن استوار که بی بال و پر باز ناید بکار

نشاید بهر کس شدن هم رکاب زصد کس بکن یک دو کس انتخاب

سپاه گزیده بکن اختیار که ناید سپاهی لشکر بکار

۷۳۰ کسی کش ندانی بنام و نشان — مده جای در سلک گردنکشان*
کسی کو کند روی در کوی تو — گریزد ز شاه دگر سوی تو
نشاید که بروی کنی اعتماد — که حق ولی نعمتش نیست یاد
بفتح جهان از اصول و فروع — مکن جز بتدبیر دانا شروع
به بین چهره فتح مشکل گشای — در آیینه عالم آرای رای
۷۳۵ بهرجا کنی عزم لشکر کشی — مکن جز بلشکرکشان سرکشی
ز شاهان زبون گیری آمد خطا — *زبون گیری است از زبونان[۱] روا
رعایا ز بونند در دست شاه — کسی بر زبونان نگیرد گناه
ز گردن کشان سر بباید ربود — سر افکندن سرفکنده چه سود
بهنگام کین میل غارت مکن — سپه را به یغما اشارت مکن
۷۴۰ نخستین سر از صاحب مال گیر[۲] — ز مال آن زمان شو غنیمت پذیر
مبادا به یغما عنان افکنی — سر و مال درکار یغما کنی
بسا پادشاهان گردون سریر — که گشتند هنگام یغما اسیر
مشو چون دم تیغ آتش فشان — بکن قصد سردار گردن کشان
بصید زبون بال مگشای باز — که صید مگس ناید از شاهباز
۷۴۵ چو دشمن پراکنده شد در نبرد — مرو در پی دشمن و باز گرد
مبادا که خصم از یمین و یسار — بگیرد ترا در میان حلقه وار
نه از زیرکان آید ای نیک رای — که بنهند در حلقه مار پای

---

* - ت : جای بیت ۷۲۸ و ۷۳۰ عوض شده. *۱ - ت : مصراع حذف شده وفقط درآخر مصراع - روا - مانده. ۲ - ت : گیرد.

8-6922

بهر مملکت کاوری رستخیز
بگیری بنیروی شمشیر تیز

گر آن ملک باشد زملک تو دور
کنی هر بیکچند بروی عبور

۷۵۰ چو گیریش در قبضهٔ اقتدار
همانش بشاه نخستین سپار

دران ملک باید ترا در نگین
بپرداز از وارثانش زمین

عدورا بود با تو گر عزم رزم
تو دیگر بر رزمش مشو سست عزم

وگر خصم از جنگ گیرد کنار
بدولت توهم روی خود تازه دار

در دوستی بر رخش باز کن
بانجام عامش سرافراز کن

۷۵۵ چنان حلقه در گوش او کش بهوش
که تا باشد آنش[1] بماند بگوش

مبادا که مغرور گردی بزور
که بر سر بلاها رسد از غرور

سرانداز باشد شراب غرور
مبادا که افتی بخواب غرور

مشو مست و مغرور در کار خویش
مکن تکیه بر بخت بیدار خویش

کسی کو می از جام مستی کشد
سرانجام کارش به پستی کشد

۷۶۰ به بین نرگس مست را در چمن
که چون پست دارد سر خویشتن

مشو غرّه بر لشکر و زور خویش
که بسیار زورست از زور بیش

حکایت

چو سنجر بشاهی جهانرا گرفت
سپاهش زمین و زمانرا گرفت

برون بود خیلش ز حد حساب
بلشکر کهش صد چو افراسیاب

چو بگرفت روی زمین را بزور
بسوی غزان حمله کرد از غرور

۱- ت : آتش .

۷۶۵ غزان عاجز از خیل آن شهریار — همه تن نهادند در زیر بار
بگردن نهادند بار خراج — که نبود بجنگ و نزاع احتیاج
چو بشنید سنجر بتابید روی — که کردم روان خون شاهان بجوی
سخن نارسیده بتیغ و سنان — ز مشت غزان چون بتابم عنان
دگر ره غزان شفاعت شعار — فزودند باری ببالای بار
۷۷۰ چو دیدندش از باج پیشین ملول — دو چندان نمودند از وی قبول
دگر باره سنجر در آمد بجوش — بر آورد از نای رویین خروش
غزان نیز کردند آهنگ کین — ز خون یلان سرخ رو شد زمین
چو گرد سپه بر فلک جا گرفت — ز سوی غزان فتح بالا گرفت
بدست غزان گشت سنجر اسیر — که دیدست آدم چنین شیر گیر
۷۷۵ به بین ای جهان زا بتو افتخار — که کمتر ز غز کیست در روزگار
چو آیین خود کرد سنجر غرور — شکستند خیل غزانش[1] بزور
مکن بر ضعیفان بقوت شتاب — نریزند در خانهٔ مور آب

داستان توجه اسکندر بجانب چین و خبر یافتن خاقان و مکاتبه و مراسله میان ایشان و قرار بر جنگ و تهیه خاقان اسباب را و عرض لشکر دیدن

ز گفتار هشیار دل راستان — چنین یاد دارم من این داستان

۱- ت : غزایش .

که اسکندر آن خسرو خوب کیش — در اثنای اقلیم گیری خویش

۷۸۰ چو بر هندیان گشت فیروزمند — باهنگ چین چین در ابرو فکند

ز هندوستان کرد سر سوی راه — بیفشاند بر چین غبار سپاه

ز جولان آن تند شیر عرین — رمیدند مشکین غزالان چین

ولایت نشینان ز سرهای راه — ز سرحد گریزان سوی تختگاه

بلرزید[1] برهم زمین و زمان — برافتاد بنیاد امن و امان

۷۸۵ رعایا ز بیم سر و عرض مال — کشیدند سوی قلاع و جبال

سواحل نشینان ز بیم سپاه — بسوی جزایر گرفتند راه

به بتخانها اندر آمد شکست — نه بت ماند برجا و نه بت پرست

خبر شد بخاقان چین زان هجوم — که برچین فرو ریخت دریای روم

فرو ماند خاقان ز اندیشه اش — که بست اژدها راه بر بیشه اش

۷۹۰ چو لشکر در آمد در اقصای چین — تزلزل در آمد بصحرای چین

به نیکوترین منزل آن شهریار — نزول سراپرده کرد اختیار

بتدبیر اندیشه را کرد راست — دبیر خرد پیشه را پیش خواست

رقم کرد دیباچهٔ جانفزای — چو مشکین خط دلبران خطای

بنام خدا دادش اول طراز — خداوند فرمان ده کارساز

۷۹۵ بلندی ده مسند مهر و ماه — بگردون رسانندهٔ خاک راه

بزرگی ده مردهمت بلند — فزونی ده دولت ارجمند

فرازندهٔ رایت سروری — فروزندهٔ شمع نیک اختری

---

۱ - ت : بدرزند.

فروغ وجودش چراغ جهان · باو آشکار آشکار و نهان ·

پس از آفرین[1] خداوندگار چنین کرد از عنبر تر نگار ·

۸۰۰ · که خاقان جم جاه چینی سریر گرش هست روشن چراغ ضمیر ·

بداند که تا دولت کارساز شد از یمن اقبال ما سرفراز ·

گرفتست دولت بعالم رواج شهانرا بدولت بود احتیاج ·

همایست دولت بدین دستگاه که در سایهٔ ماگرفته پناه ·

سعادت که شاهین گردون فضاست قوی دست از یمن بازوی ماست

۸۰۵ · نه مارا بدولت بود افتخار که دولت زما یافته اعتبار

شکار افکن از ماست شهباز بخت ببال و پر ماست پرواز بخت

بسا سر که ماخاک پا کرده ایم بسا پا که ماچرخ سا کرده ایم ·

کسی کو زدرگاه ما سر کشید بسا سرگرانی کز اختر کشید ·

سری نیست برگردن سرکشان که از سجدهٔ ما ندارد نشان ·

۸۱۰ · لبی[2] نیست در دور ناموس ما که شیرین نشد از زمین بوس ما

بهر جا که مرکب بر انگیختیم ظفر را به نصرت در آمیختیم ·

بهر سو که رایت برافراختیم زمین را چو گردون سرافراختیم ·

ز آشوب ما کوه شد[3] سهمناک شد از بیم آب و فروشد بخاک

دمی خنجر ما بدریا دمید بدان سان که تا گاو ماهی رسید

---

۱ - ت : آفریدن · ۲ - ت : رهی · ۳ - ب : در ·
این نسخه در بالای کلمهٔ - شد - اشاره گذاشته و دربالای اشاره
- این - نوشته شده است ·

۸۱۵ ز آسیب این تیغ دریا شکوه . گریزان پلنگان ز صحرا بکوه

شد از بیم این تیغ سیماب رنگ زره پوش از موج دریا نهنگ .

ز شمشیر ما جسته آتش پناه گرفته بسنگ اندرون جایگاه .

ولیکن چو برسنگ آریم زور برون آوریمش بسم ستور .

به بین ای بچین مسند افراخته بخاقانی آوازه انداخته .

۸۲۰ که اکنون ز آئین طغیان بری اگر سر نهادی بفرمان بری .

برافرازمت مسند عز و جاه برآرم سرت را بخورشید و ماه

غلو را ز ملک تو یکسو کنم بدولت بملک دگر رو کنم .

کشم درگذر سدّ فولاد را ببندم ره کین و بیداد را .

گرت بخت بد باشد آموزگار که بر رو گشایی در کارزار .

۸۲۵ چو مردان بمیدان مردی درای[۱] به بین حمله* شیر مرد آزمای

خدای جهان نیست غیر از یکی یکی را یکی مایه دان بیشکی .

جهانرا منم سایه کردگار جهان در پناه من امیدوار .

نهٔ گر یکی از دو گویان راه مکن دعوی سایگی آله .

ز نامم بکن سکه را نامدار بالقاب من خطبه را ده قرار .

۸۳۰ بدرگاه تو دولت آمد فراز گرت هست دانش بدولت بساز

گرت دولتی هست سرکش مباش بدولت برا شاد و ناخوش مباش

بما تاج و دیهیم تسلیم کن وزان زینت تاج و دیهیم کن

شرف ده بپا بوس ما تخت را سرافراز از اقبال ما بخت را .

---

* ۱ - ت : مرد شیر .

بفرش سراپرده ام سای چهر	وزان سر برافراز بر نه سپهر
۸۳۵ بدو نیک کردم بسویت پیام	ازین پس تو دانی وبس والسلام
طلب کرد آنگه جهان دیدهٔ	پسندیده گویی پسندیدهٔ
بگفتار سنجیده گوهر فروش	زنقصان بری چون خجسته سروش
سخن سنج رومی زبان دان چین	روان کرد نزدیک خاقان چین
چو خاقان شد آگه ز پیغام او	ازان چاشنی تلخ شد کام او
۸۴۰ برآمد بهم زان سوال درشت	بدانسان که لرزیدش از قهر پشت
طلب کرد پیران سنجیده را	خرد پیشگان جهان دیده را
ز پیران طلب کرد تدبیر کار	پس انگه بتدبیر آموزگار
جوابی رقم کرد خامه شکاف	که بر یکدگر خورد ازان کوه قاف
دبیر خرد مند مانی قلم	بنام خدا کرد اوّل رقم
۸۴۵ فرازندهٔ بارگاه سپهر	فروزندهٔ مشعل ماه ومهر
چو نازل شود رحمتش بر زمین	دهد مشک از ناف آهوی چین
ورش خشم گیرد بری از خلاف	فتد مشک را پیچش خون بناف
پس از آفرین جهان آفرین	بدیبای چینی رقم زد چنین
که ای تند شاهین دارا شکار	ز دارا شده چیره بر روزگار
۸۵۰ ندانی که از خیل ترکان من	هزاران بود چو تو دارا شکن
سوالت درشتست بی روی وپشت	مرنج ارجوابت بگویم درشت
ز تیغ تو دارا نشد غرق خون	که او داشت دشمن بلشکر درون
بدست کسان مار کشتن چه سود	گرت هست دستی بباید نمود
بباز وی مردم دلیری مکن	ز بازوی خود کن بمردی سخن

۸۵۵ چو لشکر بمیدان در آرم دلیر
اگر شیر مردی به بین جنگ شیر

چه نازی بفتحی که کردی نخست
سبو ز آب هر بار ناید درست

بدریای تیغت شدم رهنمون
به بین تا چه از آب آید برون

میانجی ما و تو نیزست و تیغ
نه از تو محابا نه از من دریغ

پس آنکه فرستاد جامی تهی
کزین رمز خود را بده آگهی

۸۶۰ عنا ترا به پیچان سوی روم و شام
جوابت همین است و بس والسلام

رسولی دگر بهر گفت و شنود[1]
رفیق رسول سکندر نمود

ز درگاه خاقان دریا هجوم
دو شه رود ده آمد بدریای روم

سکندر گراز نامه شد در غضب
ولی شد ز جام تهی در طرب

که خاقان که خالی فرستاد جام
ندیده جز این رمز در این پیام

۸۶۵ که برگرد ازین آبخور نامراد
که یکجام آبت نخواهیم داد

ولی بوده[2] غافل که جام تهی
دهد طبع را از سه رمز آگهی

فرستاده این جام زرین اساس
یکی بهر دریوزه و التماس

دم از خسروی در گدایی زده
به پیشم دم از بی[3] نوایی زده

دوم آنکه خاقان ز روی ادب
سپرده بما جام عیش و طرب

۸۷۰ بمعنی همین است شیرین و چیست
که بگذشت دور من اکنون تست

سیوم آنکه عجزیست در شان او
که آبی نماندست در جان او

رسولی که خاقان فرستاده بود
چو این داستان از سکندر شنود

دلش مخزن گوهر راز گشت
ز راهی که بود آمده باز گشت

---

۱ - ت: ستور . ۲ - ت: بود . ۳ - ب: پی .

بخاقان فرو خواند سر تا بپای — چو بشنید خاقان بر آمد زجای
۸۷۵ تغافل نکرد اندران داوری — طلب کرد لشکر بجنگ آوری
زماچین و خلّخ زچین وطراز — چو دریای چین لشکری دار ساز
جهان پر شد از ترک مایل بکین — قیامت[1] بود کین ترکان چین
سپاهی بر آراست بیش از شمار — چو مژگان ترکان خنجر گذار
پس آنکه بفرمود کز هر کران — بمیدان در آیند جنگاوران
۸۸۰ بعرض اندر آیند مردان کار — فشانند برچشم انجم غبار
چو فرمان بفرمان پذیران رسید — سر نیزه برچرخ گردان رسید
سواران ستوران بر انگیختند — غبار از زمین بر فلک ریختند
زگردی که برخاست از خاک راه — فرو شد بگل پای خورشید و ماه
زسم ستوران بر آمد غبار — ز دریای عمان بر آمد حجار
۸۸۵ صفوف سپه سر ببر خود پوش — بدریای عمان در افتاد جوش
مه سر علم کرد جا بر سپهر — شده عنکبوت سطرلاب مهر
سواران دران گرد گردون شتاب — نهان گشته چون در سحاب آفتاب
چو ماهی نهان در زره تند و تیز — درونها پر از خار خار ستیز
سپرها ز دوش یلان سر زده — چو خورشید کز کوه سر بر زده
۸۹۰ به پهلوی هم سرکشان تنگ تنگ — *چو پیراسته پر زتیر[2] خدنگ
چو دریای چین لشکری بس عظیم — برو موج از غیبه های کجیم

۱- ت : مقامت . *۲ - ت ب : بدشمن شکاری چو پر ، درجا [شبه]
نسخه ب با- چو پیراسته پر زتیر- بدل شده است .

سپاهی چو آتش در آهن نهان. | زگرمی زده آتش اندر جهان.
سنانها بدست یلان دلیر | نیستانی آمد پراز شرزه شیر.
زترکش دلیران دشمن شکار | بصورت هزبر آمده شعله وار
۸۹۵ . بپرچم علم حمله آور شده | نمودار سیمرغ و اژدر شده
سکندر چوبشنید کان سرفراز | سپه را بآهنگ کین داد ساز.
چو دانست کان ابر دریا نثار | برانگیخت برقی چنان شعله وار
چو رعد خروشان برآمد زجا | که آن برق را می گرفت از هوا
بدشمن شکاری علم برفراخت | علم را باقبال خود سرفراخت.
۹۰۰ دو شاه از دو سو لشکر آرای شد | زمین گرد گردید و از جای شد.
دو دریا روان از دو سو موج زن | کزان آب میگشت دل در بدن
زهر دو طرف سینها کینه جوی | قراول بهم خورد از هر دو سوی
چو از هر دو سو کرد لشکر نمود | زهر دو طرف لشکر آمد فرود.
چو شب پرده گسترد بر روی روز | شب افروز شد ماه گیتی فروز.
۹۰۵ زمشعل جهانرا برافروختند | بپروانگی مهررا سوختند .
نه مشعل ز آتش بسر برداشت | درخت صنوبر زگل بار داشت.
در اندیشه گردان شمشیر بند | که فردا چه آید زچرخ بلند.
خرد کرده اندیشه ها بی شمار | ولی نامده هیچ از آنها بکار.
یکی آتش دعوی افروخته | بآتش زمانی جهان سوخته .
۹۱۰ جهانگیر دیگر زدعوی خموش | کشیده سپر از توکل بدوش
یکی نیزه را کرده زهرآب دار | چو از سرمه مژگان خونریز یار.
یکی راست می کرد تیر خدنگ | که سر راست باشد بهنگام جنگ

بآتش کمان را یکی کرد نرم[1] | که باشد بهنگام کین پشت گرم
زهر دو طرف خسرو روم و چین | گشاده زبانرا بتعلیم کین
۹۱۵ طفیل سپاهی زر[2] و گنجشان | سپرها ترازوی زرسنجشان
بیا ساقی آن می که مهر منیر | شد از بوی او در فلک شیرگیر
بده تا زمانی دلیری کنم | بسرپنجه باشیر شیری کنم
بیا مطرب از نغمه معتدل | برون کن غبار ملالم ز دل
که دارد هوا اعتدال تمام | خرد را ازو هست حال تمام

گفتار اندر افراختن لوای فتح وفیروزی و بلند ساختن چتر نصرت و بهروزی وصفت مجاهدان معرکه المجاهدون فی سبیل الله و مبارزان مهلکه من یجادل فی الله لله یفتح اعدا الله

۹۲۰ کسی را که فیروزمندی بود | بگردن کشان سربلندی بود
بران چهره[3] کز فتح باشد رقم | سزد گر بدولت برآرد علم
همایست نصرت پرآراسته | باو کار دولت برآراسته
بفرق شهان سایه انداخته | ازو تاج شاهی سرافراخته
کسی را که این سایه برسر بود | بظل خدا سایه پرور بود
۹۲۵ ولی مرد باید که روز نبرد | بمردی نهد پای درپیش مرد

۱- ت : کرم . ۲- ت : درو . ۳ ب : چهر .

نخست از سر خویش گیرد کنار | پس آنکه نهد پای در کارزار
سری کو شد از جوش کین دردمند | سر دیگری چون تواند فکند
کسی کز هراسش ببندد نفس | که کین نبرد از خود بکس
دلی کو دو نیم آمد از تیغ بیم | چه حاجت که از تیغ گردد دو نیم
۹۳۰ چو احول شود دیدهٔ خوف دار | یکی را دو بیند بهنگام کار
چو لرزان شود گاه کین مرد سست | چه سان تیرش از شست آید درست
حرامست شمشیر و ترکش بران | که بگشایدش در گریز[1] ازمیان
چه شمشیر و ترکش گهی استوار | چو کاری نفرماییش روزگار
بود ترکش از بهر جنگاوری | نه از بهر زیب است و جولانگری
۹۳۵ زن است آنکه سست است در کارزار | زنا نرا بشمشیر و ترکش چکار
کسی کو خورد تیغ بیم از درون | چه سود از زره کش بود بر برون
چه سود از کله خود اگر بهمنی است | کله خود مردان دل آهنی است
ز غیرت قوی به تن رزم ساز | که روبین تنست از زره بی نیاز
بهنگام جولان مردان مرد | رگ غیرتت نیزه بس در نبرد
۹۴۰ گرت غیرتی هست در استخوان | ترا مشت بهتر ز گرز گران
بود شیر را چنگ و دندان دراز | بقلاب و خنجر ندارد نیاز
ترا بس یکی تیغ زهرآب دار | که[2] از جان دشمن برآری دمار
بسا خود نماینده پر گزاف | که ننماید از بیم روز مصاف
بهیکل مخوان مرد را زهره دار | که بالا و پهنا نیاید بکار

---

۱ ـ ت : کر . ۲ ـ ت : حذف شده .

۹۴۵ شکوه گوزن از پلنگست بیش ولیکن پلنگست در حمله پیش
مزن لاف بسیار روز مصاف بود کار گویا چه حاجت بلاف
بلکش تیغ اگر هست آبی بجوی وگرنه چه حاصل ازین گفت‌وگوی
مکنی گرم چون رخش کین در بساط پس و پیش خود را بکن احتیاط
چو پوشی زره را گره بر گره به از حلقه چشم نبود زره
۹۵۰ شتاب آنچنان کن بمیدان جنگ که هنگام حاجت توانی درنگ
درنگ آنچنان کن بهنگام صف که تیر عدو را نگردی هدف
ولی مرد مردانه را روزگار بود نصرت و فتح آموزگار
کسی را که باشد ظفر رهنمون چه حاجت که شمشیر آرد برون
بهر سو که فتح و ظفر مایل است چه حاجت بلشکر ظفر حاصل است
۹۵۵ کسی را که نصرت بود کارساز ز عون سپاهی بود بی نیاز
سری کش ز دیبای فتحست تاج ندارد بخیل و سپاه احتیاج

حکایت

چو خاقان ازبک بخیل تمام کشیدند لشکر بصحرای جام
هزاران صف آرای لشکر پناه هزاران صف آراسته از سپاه
ز لشکر جدا هر صفی را سری صف آرای گردیده بر لشکری
۹۶۰ صفی آهنین سر بسر خود دار ببرندگی تیز منشار وار
بحدی که تا بوده توران زمین برون نامده لشکری اینچنین
سپاهی سراسر دلیران کار به تخمین موازی سیصد هزار
ز ایران زمین شاه نصرت پناه خدیو ظفرپیشه طهماسب شاه

برآراست لشکر باهنگ جنگ — جهان کرد برچشم بدخواه تنگ
۹۶۵ مقابل چو شد لشکر از هردو سوی — غلوی سپه بیش بود از عدوی
سپاه جهاندار چندان نبود — چه گفتم که ثلثی از یشان نبود
چو بر یلدگر خورد شمشیر و تیر — برآمد بگردون صفیر نفیر
غلو کرده خیل سپاه عدو — بر ایرانیان فتنه شد آن غلو
ببردند ازجا یمین و یسار — همین شاه دین ماند و چندی سوار
۹۷۰ ولیکن چو نصرت ازین سوی بود — چه سود ار عدو دست بردی نمود
شه و خاصگانش برون تاختند — بقلب عدو آتش انداختند
به نیروی بازوی زور آزمای — ببردند قلب عدو را زجای
باندک زمان شاه و جمعی سپاه — بکندند خار عدو را ز راه
ظفر بین که از ضرب سیصد سوار — چگونه شکستند سیصد هزار
۹۷۵ ز شیراز هزیمت امان یافتند — بسوی بخارا عنان تافتند
چو نصرت بود باکسی همعنان — چه غم گر بود خیل دشمن گران
بجایی که آتش شود شعله ناک — جهان گو پر از خار و خس شو چه پاک

رزم اسکندر با خاقان

درین دلگشا عرصهٔ دلنواز — چنین باخت منصور شطرنج باز
که چون هردو خسرو ز روی ستیز — بکین برگرفتند شمشیر تیز
۹۸۰ ز هر دو سپه خاست آواز کوس — فلک گشت رقصنده بر ساز و کوس
برآمد صدای درنگا درنگ — ز دلها برافتاد رسم درنگ
بهیبت صدا داد کوس نبرد — بهم خورد ازان گنبد لاجورد

برون آمد از کوس رویین خروش | برویین تنان اندر افتاد جوش
چو در نای رویین دمیدند باد | صدایش درین کهنه گنبد فتاد
۹۸۵ بجوش اندر آمد خم هفت جوش | ازان نه خم چرخ شد پرخروش
نوازنده از بهر مردان مرد | درجنگ میزد نه کوس نبرد
دم نای شد فتنهٔ روزگار | برافروخت ازان آتش کارزار
ازان[1] گرد باد قیامت نشان | زجاکنده شد خیمهٔ آسمان
علمها بهیبت قد افراختند | تزلزل بگردون درانداختند
۹۹۰ زماه علم منفعل آفتاب | به پیرامن پرچمش درحجاب
مه سر علم ازدوسو اوج گیر | شده عینک دیدهٔ چرخ پیر
سرآورده رایت زگردون برون | معطل ازو دورگردون دون
شده رایت اندر بسیط فلک | نمودار قطر محیط فلک
سرافراخته رایت ازخاک دون | شده خیمهٔ آسمانرا ستون
۹۹۵ سرافراخته شدّه از روی فرش | شده پرده از بهر درگاه عرش
عیان شدّه ها از یمین و یسار | شده اژدهای علم شعله دار
زهر گوشه گشته علم چرخ سای | شده ازعلم باد پرچم ربای
برای مثال ازخط مستقیم | مثلش برانگیخت گوی حکیم
زپرهای ابلق جهان شد دو رنگ | زمین گشت همچون ادیم پلنگ
۱۰۰۰ زپر و سپر پرشده دشت کین | منقش برابر و خطای زمین
زپرشترمرغ و پر همای | پر از دود و آتش جهانرا فضای

---

۱ - ت : ازو .

گرفت آفتاب سپر ارتفاع دروقبضه چون مه بتحت الشعاع
بهم قبه وقبضه را اتصال که دیده بهم جمع بدروهلال
بآزار گردان بصحرای جنگ چو افعی دهان بازکرده خدنگ
۱۰۰۵ ز والا سنان نخل ایمن شده *وزان آتش کینه روشن شده[۱]
شده اژدر آتش فشان سنان ز والای گلرنگ آتش فشان
فلک را بریخ گرد گردان نشست ملک را ازان راه نظاره بست
زگرد وغبار یلان زمان شده خاک درکاسهٔ آسمان
غبار ستوران فلک سای شد زمین آسمان وار بر پای شد
۱۰۱۰ غبار سپه برفلک جا گرفت زمین را ازان کار بالا گرفت
زگردی که بالا شد اندر زمان زمین سایه افکند بر آسمان
زبس شیههٔ مرکب بیقرار فلک پنبه درگوش کرد ازغبار
ز رایات کین فتنه بر پای شد دوشاه ازدوجانب صف آرای شد
سکندر ز یکسوی لشکر کشید بمیل سنان چشم اختر کشید
۱۰۱۵ صف آرای گشتند لشکرکشان چپ وراست آراست ازسرکشان
سپه را سپهدار روی زمین قوی کرد قلب ازیسار و یمین
ازان سوی خاقان دریا شکوه برانگیخت دریا بآهنگ کوه
برآراست صف ازیمین ویسار *چو مژگان ترکان خنجرگذار[۲]
بقلب اندرون بارگی پر زجوش زپولادچین جامه وخود پوش

---

*۱- ت : باخط دیگر - حسام آزرشهردشمن شده - نوشته شده است .

*۲- ت : صف آراچو درباغ ابر بهار .

۱۰۲۰ سپه سروران ازیمین و یسار . صف آرا چو در باغ ابر بهار [1]
برقص آمده رخش بر ساز کوس . تهور فزون گشته ز آواز کوس
همه منتظر تا ز هر دو سپاه . که آید برون جانب رزمگاه
ز صف سکندر در آمد یلی . دلاور سواری قوی هیکلی
سرافراز سروی نبرد آزمای . سرافکن بشمشیر مرد آزمای
۱۰۲۵ بهیکل سطبر و بقامت بلند . ببر کرده خفتان رومی پسند
زره بر سر سبز برگستوان . بدانسان که بر سبزه آب روان
چو نیزه ز فولاد خودی بفرق . چو جوهر سرا پا بفولاد غرق
سوار سمندی چو البرز کوه . شکوه جهان و جهان شکوه
بدستش یکی نیزهٔ سربلند . حمایل یکی تیغ مصری پسند
۱۰۳۰ ز شمشیر و ترکش یل پیل زور . کمر بسته از بهر نزدیک و دور
یکی گرز در کوهه زین چو کوه . ببازو کمانی بفر و شکوه
پی دفع دشمن بصد زیب و فر . حمایل چو هیکل دوال سپر
در آمد بمیدان سوار دلیر . بفر هزبر و به نیروی شیر
پس از آفرین جهان آفرین . ثنا گفت بر شهریار زمین
۱۰۳۵ که اسکندر آن شاه رستم نبرد . که نبود بجز رستمش هم نبرد
بود تا ز میدان مردی نشان . بود پست او فرق گردنکشان
پس از آفرین جهاندار خویش . نموداری آورد از کار خویش
بگفتا منم آنکه روز نبرد . برآرم ز گردون گردنده گرد

---

[1] - ت ، چو مژگان ترکان خنجر گذار .

کمانم ببرج مقوس قرین	بکین همچو ابروی ترکان چین
۱۰۴۰ دل دشمن از ضرب تیغ دونیم	ز تیغ دو پیکر خط مستقیم
گه کین عدو را بدین ساز و برگ	دهد نیزهٔ خطیم خط مرگ
بدین گرز شش پهلو هفت جوش	بسا سر که مغزش بریزم زگوش
کرا میل خاطر بجنگ منست	کرا آرزوی خدنگ منست
منم ایستاده چو شمشیر تیز	کرا می‌شود آرزوی ستیز
۱۰۴۵ چو رومی بدینسان فسونی دمید	خرد از سر چینیان در دمید
دلاور سواری ز ترکان چین	در آمد ز پهلوی خاقان چین
پلنگینه پوشی پلنگ افکنی	ز پولاد چین بر تنش جوشنی
زره پوش ترکی قبا لاله گون	کف انگیز گردیده دریای خون
کمیتیش در زیر ران برق وار	بدستش سنان مخالف شکار
۱۰۵۰ حمایل یکی تیغ هندی گهر	که از مرگ دادی بجانها خبر
ز بلغار روسی پی کار جنگ	برآراسته ترکشی پر خدنگ
سپر بر سر دست جنگ آورش	چو چتر همایون فراز سرش
ز پر شتر مرغ بر سر پری	عیان زیر آن پر پری پیکری
خروشان و جوشان چو جنگی پلنگ	سواره درآمد بمیدان جنگ
۱۰۵۵ یل رومی و گرد چینی نژاد	بهم باز خوردند چون ابر و باد
اگر رومی از تیغ مصری پسند	بر افراختی آفتابی بلند
یل چین سپر را بر افراختی	نهانش در ابر سپر ساختی

۱- ت: حذف شده

دگر ترک چین کردی آهنگ کین — گرفتی کمان از برای یمین

بکشتی نوین گُرد رومی نژاد — نگهداشتی شمع از آسیب باد

۱۰۶۰ سرانجام رومی برآورد تیغ — بزد بر سر ترک چین بیدریغ

برافراخت شمشیر شیرین و چست — چنان زد که کردش دو نیم درست

برآمد ز هر دو طرف بانگ و شور — ز یکسوی ماتم ز یکسوی سور

سکندر بدان فتح دلشاد شد — که اول ازو فتح بنیاد شد

بخایید خاقان چین پشت دست — که اول بچینی درآمد شکست

۱۰۶۵ سواری دگر رخش بیرون جهاند — بگرمی برومی فرس را دواند

چو رومی بدو دست و بازو گشود — سر و دست چینی حمایل ربود

دلیری دگر تیغ بگشاد و دست — بگرز گرانش سر و تن شکست

چنین تا ز ترکان چین بیست مرد — بیفکند رومی بخاک نبرد

نیامد ز لشکر برون هیچکس — فرو رفت خاقان چین را نفس

۱۰۷۰ سر انگشت حیرت گزیدن گرفت — ز دل شربت خون چشیدن گرفت

فرستاد از پهلوی خویشتن — دلاور سواری چو سرو چمن

جوانی بقامت چو سرو سهی — ز بالای او سرو را کوتهی

کینفو لقب سرکشی جامه زیب — شده بهر پابوس او خم رکیب

درآمد بجولان بجنگی سوار — بگشتن درآمد چو باد بهار

۱۰۷۵ چو رومی بدید آن سرافراز را — نکویی و آرایش ساز را

بدانست کان شکل همچون پری — ز شهزادگانست نی لشکری

کشید از جگر دردی باده را — سر راه بگرفت شهزاده را

کینفو درآمد به نیزه دلیر — بر رومی آمد چو غرّنده شیر

برو تاخت رومی عنان درعنان — عنان درعنان وسنان درسنان

۱۰۸۰ سراپای میدان بهم تاختند — بجای عرق خون بینداختند

نی نیزه آخرشکستن گرفت — سر نیزه چون برق جستن گرفت

کشیدند شمشیرازهردوسوی — دویدند بریکدگر رو بروی

برآورد رومی بشمشیر دست — که تا بر کینفو رساند شکست

کینفو بزد تیغ برگردنش — بیفکند سرچند کام ازتنش

۱۰۸۵ برآمد فغان ازصف چینیان — که شدخواسته کین پیشینیان

صف روم را درد بردل فزود — که دیگرسواری چنانشان نبود

سواری دگر ازصف رومیان — درآمد بکین تنگ بسته میان

کینفو فرس برسراو دواند — همان شربت تلخ اوراچشاند

دلیری دگرکرد آهنگ کین — چشیداودگرشربت واپسین

۱۰۹۰ چنین تا شد از رومیان ده سوار — بشمشیراوکشته درکار زار

نیامد ز رومی سوار دگر — که بندد بکین کینفو کمر

چو شد روز وهنگامه شب رسید — شه شام لشکر زانجم کشید

دولشکر زهنگامه باز آمدند — بلشکرگه خود فراز آمدند

دوخسرو دراندیشهٔ داوری — همی خواستند از فلک یاوری

۱۰۹۵ زهردوطرف خسرو روم وچین — همه شب دراندیشهٔ روزکین

ظفر یافتن اسکندر برخاقان

چو زرین کمر ترک تنهاخرام — برآورد شمشیر صبح ازنیام

---

۱ ـ ت : حذف شده ٠

دو لشکر بمیدان نهادند روی | بگردون شد آواز کوس از دو سوی
دلیران لشکر زجا خاستند | بآیین دی لشکر آراستند
همان پردل از صف ترکان چین | در آمد خروشان بمیدان کین
۱۱۰۰ بجولان درآورد رخش نبرد | ز گردان رومی طلب کرد مرد
دلیری برون آمد از رومیان | بآهنگ کین تنگ بسته میان
سنان برسر چنگ مرد آزمای | درآمد بمیدان بیفشرد پای
کینفوی چینی درآمد دلیر | هزبرانه ره بست بر نره شیر
چنان زد سنان برسنانش بزور | که از دست او نیزه افکند دور
۱۱۰۵ دگر باره رومی برافراخت تیغ | که تا بر کینفو زند بیدریغ
کینفو برو نیزهٔ زد چنان | که از سوی پشتش برآمد سنان
ربودش بسر نیزه از پشت زین | ببالای سر برد وزد بر زمین
بدان چابکی چینی طرفه دست | دل لشکر رومیانرا شکست
سکندر ز غیرت برون شد ز خویش | بآهنگ چینی فرس راند پیش
۱۱۱۰ دلیران عنانش گرفتند چست | که نبود ز شه پیش دستی درست
ز ما تا بود زندگانی بجای | نشاید بمیدان نهد شاه پای
بود تا بتن دست و پا استوار | مبادا که افتد بسر هیچکار
برون آمد از رومیان سرکشی | ز بلغار بسته کمر ترکشی
کمانی ببازو ز صد من فزون | چو ابروی ترکان بخون رهنمون
۱۱۱۵ کینفو چو خصم کماندار دید | سنان بر زمین زد کمانرا کشید
چنان دوخت برقبضه دستش به تیر | که دیگر نگشتش هوس دار و گیر
ز آسیب تیر دلاور نهنگ | به پیچید رومی عنانرا ز جنگ

سکندر چو دید آنچه بروی سید | دگر از غضب خویشتن را ندید
برون راند از صف نهنگ دلیر | هزبرانه آمد بمیدان شیر
۱۱۲۰ طراز تنش مخمل هفت رنگ | مصوّر به تصویرهای فرنگ
کمر ترکشی بسته از زر ناب | حمایل یکی تیغ مصری چو اب
بزیرش یکی رخش تازی نژاد | که بروی گروگاه تندی زباد
بسر پنجه اش بهر خصم افکنی | یکی گرز شش پهلوی[۱] ده منی
کمندی ببازو چو گیسوی یار | دراز و دلیرافکن و تابدار
۱۱۲۵ گزیدند انگشت هردو سپاه | زحیرت که توسن برانگیخت شاه
کینفو بگردون برافراخت سر | که صید بزرگان بود معتبر
بسی چابک و چست چون تیر رخش | زبس خیرگی سوی شه راند رخش
سکندر برو تاخت چون شرزه شیر | بیفکند بروی کمندی دلیر
بنیروی بازو وخم کمند | کشیدش سرودست و گردن به بند
۱۱۳۰ کشیدش به نیروی پیلان مست | چو یک برج برخاکش افکند پست
بلشکرگه آوردش از رزمگاه | برآمد فغان از دو صف سپاه
شه چین ازان زور بازو و دست | فرو ماند حیران سر افکند پست
رگ غیرتش را بجوشید خون | سپه را سوی جنگ شد رهنمون
همه حمله کردند یکبارگی | عنان سست کردند بر بارگی
۱۱۳۵ سکندر چو از خصم دید آن هجوم | بدریای چین ریخت دریای روم
دو لشکر بهم خورد چون ابر و باد | طریق صلاح ازمیان برفتاد

۱- ت : پهلو .

ز گرد اندران عرصهٔ هولناک — شد انباشته جوف گردون بخاک
سر از عنصر نار پرگرد کرد — پر از دود شد گنبد لاجورد
شد از نیزه گردی که سر زد ز فرش — سپهری دگر رسم بالای عرش
۱۱۴۰ چنان عرصه از خاک دامن فشاند — که جز مردم از خاک چیزی نماند
فکندند سنگین دلان زمان — ز سوی زمین رخنه در آسمان
بهم سرگرانان دشت نبرد — بپوشیده چشم مروّت ز گرد
کس از گرد باهم نپرداخته — پدر بر پسر تیغ کین آخته
دو لشکر گرفتند تیر و کمان — برفت از میان رسم امن و امان
۱۱۴۵ گشادند تیر از گرههای شست — کمانها درآمد ز قربان بدست
دلیران سنگین دل خصم سوز — ز پیکان پولاد آتش فروز
به پیکان خدنگ آفت جان و تن — که دیدست افعی بدم زخم زن
ز زهگیر ناوک درآمد بکار — ز سوراخ برکرد سر تیر بار
خدنگ دلیران جنگ آزمای — چو قد بتان کرده در سینه جای
۱۱۵۰ به نی شد نوشته اجل را برات — قلم خورده شد نامهای حیات
سپر را ز باران تیر اضطراب — چو گرداب خون یافت موج حباب
چنان تیر شد بر سپر کارگر — که پیچش درآمد بناف سپر
تهی میشدی ترکش از تیر چنگ — دگرباره پر میشدی از خدنگ
چو زه برکمانها گسستن گرفت — کمان برق مانند جستن گرفت
۱۱۵۵ نشان خدنگ یلان مرغ جان — گشاده کمان وزده در زمان
نی تیر موزون کشیده نوا — وزان چرخ زن مرغ جان در هوا
ز بس آمد و رفت تیر خدنگ — فضای جهان چون قفس گشته تنگ

زهر سو شده مرغ جان اوج گیر بسیخ کبابش زده چوب تیر
کمان ماند سرگشته دور از خدنگ چو عشاق بی قد خوبان شنگ
۱۱۶۰ ز ناوک جدا زه گسسته کمان فتاده چو مد از الف بر گران
سنانها گرفتند جنگاوران بهم حمله کردند از هر کران
جفا جو سنانهای بالا بلند سخن گفته از کین بگوش سمند[1]
نی نیزه در سینها جا گرفت اجل را ازان کار بالا گرفت
به نیزه ربودند مردان نبرد گران گرز شد نیزه از بار مرد
۱۱۶۵ به نیزه دلیران پر ضرب و زور ربودندی از جا سوار و ستور
به نیزه دلیران رستم مصاف گشادی در جان ز سوراخ ناف
به نیزه دلیران بهمن رکیب نهادندی اندر درونها نهیب
نی نیزه ها نیز شد بند بند گرفتند گردان کیانی کمند
کمند خم اندر خم تابدار درآمد بکشتن چو پیچیده مار
۱۱۷۰ یکی را بگردن درآمد کمند یکی را کمرگه درآمد به بند
کمند آفت اهل تشویر شد چو زهر هلاهل گلوگیر شد
کمند شکار افکن پایدار چو زلف بتان گشته مردم شکار
کمند آنقدر کشته انداخته که دام اجل شد ازان ساخته
بهم خورد[2] چندان گره برگره که از بهر کین شد مهیّا زره
۱۱۷۵ کمند آنقدر سایه انداز شد که روی زمین سینهٔ باز شد
کمند یلان چون گسستن گرفت ز شمشیر کین برق جستن گرفت

---

۱ - نت : کمند . ۲ - نت : خورده .

برآمد بلارک زچاه سیاه — و یا یوسف مصری آمد زچاه
بسرپنجه شد قبضه ها استوار — شد از تیغ مصری جهان* شعله دار[1]
زخون تیغ هندی درآمد بخشم — چو هندی که خونش درآمد بچشم
۱۱۸۰ زره را زشمشیر کین فتح باب — زبرق درخشان دو نیمه سحاب
یلان بر دهن خورده شمشیر کین — چشیده ازان شربت واپسین
زده تیغ دست سواران گرد — نموده بمیدان کین دست برد
زبس کرد شمشیر بران قصاص — بسی گردن از سرکشی شد خلاص
قلم وار شمشیر شمشیر زن — برسم سویّت دو کرده بدن
۱۱۸۵ زشمشیر برّنده فتنه گر — بریدند جان و تن از یکدگر
چو در قبضه شمشیر شد ریزه ریز — درآمد بکف گرز آیین ستیز
درآمد بکین گرز گردن شکن — فرو برد سرها بصندوق تن
دران عرصه کین بغیر از عمود — کسی بر سر خسته ننشسته بود
باندیشهٔ جنگ گرز گران — درآورد سر در میان سران
۱۱۹۰ درآمد بمغز افکنی گرز کین — فرو برد سرها بقعر[2] زمین
زبس گرز کین کرد آهنگ شور — زسرها برون رفت باد غرور
زگرز دلیران زمین گشت چاک — فرو رفت پای ستوران بخاک
چو گرز از سر دستها اوفتاد — تبرزین بجایش بجان ایستاد
تبرزین گردن کشان سربسر — بخون رنگ چون لخت لخت جگر
۱۱۹۵ تبرزین چنان گشت در گوشت غرق — کش از استخوان کتف نیست فرق

---

*۱- ت : حذف شده . ۲- ت : بمغز .

بمیدان مردی تبر راست دست | که بر سر کند جای هرجا که هست
چو نوبت بخنجر رسید از تبر | دلیران دویدند بر یکدگر
ز گردان رومی و ترکان چین | بخنجر درونها تهی شد ز کین
بخنجر چنان چاک شد سینها | که در سینها دیده شد کینها
۱۲۰۰ چو خنجر ز غوغا برون شد ز دست | بگردن ز مشت اندر آمد شکست
شده نایب گرز مشت درشت | شکست اندر آمد بمشت و به پشت
هم آخر بیاری چرخ کبود | ظفر رو بسوی سکندر نمود.
در افتاد در قلب خاقان شکست | که بسیار دستست بالای دست
چو خاقان نیاورد تاب ستیز | ز میدان کین کرد رو در گریز
۱۲۰۵ با وجمعی از مهتران سپاه | گریزان بقلعه گرفتند راه
گریزنده خاقان سکندر ز پی | چو فصل بهاران ز دنبال دی
سواران روم از عقب تاختند | بهرکس رسیدند انداختند
از ان روی دشمن هزیمت گرفت | وزین روی لشکر غنیمت گرفت
دو فرسنگ رفتند و باز آمدند | بلشگرگه خود فراز آمدند
۱۲۱۰ بیا ساقی آن آب آتش فروز | که افسردگانرا بود خانه سوز
بده تا برافروزم آتش بدل | بسوزم بآن خانهٔ آب و گل

گفتار در اشتعال آتش عشق جهانسوز
والتهاب نایرهٔ مهر عالم افروز

دهد فیض جان عالم عاشقی | خوشا عاشقی و غم عاشقی
بعشق است ارکان هستی بپای | اگرچه بود عشق هستی ربای

سوی نیستی عشق اگر رهبرست | وزان نیستی هستی دیگر است
۱۲۱۵ بود رشتهٔ عشق را لایزال | بهستی پی نیستی اتصال
کسی کو بدان رشته دل بسته است | بهستی پی نیست پیوسته است
می عمر آندم خوش آمد بکام | که باشد ازین چاشنی تلخ فام
دلارایی جوهر جان ازوست | گوارایی آب حیوان ازوست
مگو خود مرادی و شادی خوش است | که ناشادی و نامرادی خوش است
۱۲۲۰ مگو جان عاشق اسیر غم است | کزین غم خلاص از غم عالم است
گرت صد غم از ماتم عاشق است | از آنت چه غم چون غم عاشقی است[1]
اگر چه غم عشق نامش غم است | ولیکن به از شادی عالم است
گشاده در عشق بر دل نهان | گدایان این در فزون از شهان
ملامت کشان ره عشق یار | بکوی سلامت نجویند بار
۱۲۲۵ ز شادی نگنجند در پیرهن | بود چاک از آن پیرهنشان بتن
ازان خرقه پوشند اهل نیاز | که در پرده دارند صد[2] گونه راز
برآرند اگر خرقه تن ز سر | نماند بجز عشق چیزی دگر
مگو چاکشان چیست در پیرهن | که سوزند در مردگی هم کفن
مباش از غم جان پریشان بسی | غم دل بهست از غم جان بسی
۱۲۳۰ غم مال و جاه است ناسازگار | غم عشق خور تا بود خوشگوار
خوشا غم ولیکن غم عاشقی | بهست از طرب ماتم عاشقی
خوش آن دل که از عشق در آتش است | خوش آن دل که با دلربایی خوش است[3]

۱- ب : حذف شده . ۲- ت : صو . ۳- ب : حذف شده .

کسی کو ندارد دلی در گرو — ازو بوی حق ناید از من شنو

کسی کو ندارد دلی دردمند — برو زندگانیست زندان و بند

۱۲۳۵ دلی کو نه در بند مهر مهی است — نه دل گرد سنگی درون چهی است[1]

تعالی الله این غم که پایانش نیست — خوش این درد ما آنکه درمانش نیست

بود خسته اش از دوا بی نصیب — اگرچه مسیحاش باشد طبیب

گرت نیست دردی بگویم صریح[2] — که بیدرد دشنامی آید قبیح

حکایت[3]

شنیدم که آشفته مردی جوان — نهان داشت در سینه عشقی چو جان[*][4]

۱۲۴۰ کسی از ضمیرش خبردار نه — کسی محرمش جز غم یار نه

دلی کش سوی عشق شد رهنمون — در اول نظر رفتش از تن برون

پری روی عاشق کش بیخبر — ازآن شهر شد سوی شهر دگر

جدا ماند ازو مرد دلبر پرست — نه دلدار برجا و نه دل بدست

نه یارای رفتن بدنبال یار — نه صبر نشستن بدان حال زار

۱۲۴۵ چو دشوار شد صبر در اشتیاق — جوان را درآورد از پا فراق

اجل را دگر انتظاری نماند — چو فرصت چنین دید خود را رساند

اجل چون درآورد اورا ز پای — درآن دم که جان برلبش کرد جای

طبیبی به نبضش درآورد دست — ندید از مرض هیچ بروی شکست

۱- ب : حذف شده . ۲- ت : مرنج ۳- ت : حذف شده . *۴- ت : عشق جوان .

بگفتا که دردی ندارد جوان | چه بیدرد برخیزد از وی فغان

۱۲۵۰ دمی از لب آمد جوان را برون | بگفتا که ای خواجهٔ ذوفنون

درین دم که شد قالب از جان تهی | چه دشنام بیدردیم میدهی

مرا درد زین گونه از پا فکند | ز بیدردیم طعنه ناید پسند

بدین درد باید ز جان دست شست | که این درد بهتر ز درمان تست

*داستان تعلق خاطر اسکندر به کینفوی چینی واز بند آزاد کردن او ورفتن کینفو از مجلس اسکندر نزد خاقان و باعث صلح شدن[1]

نگارندهٔ این خجسته بیان | رقم اینچنین کرد بر پرنیان

۱۲۵۵ که چون شاه اسکندر پاک دین | ظفر یافت بر چین و خاقان چین

جهان کرد بر چشم بدخواه تنگ | بلشکرگه آمد ز میدان جنگ

درآمد بنیروی بخت قوی | درون سراپردهٔ خسروی

بفتح ارچه شد دولتش رهنمون | ولیک از کینفو دلش بود خون

که آن تند شاهین مردم شکار | برآورده بود از سپاهش دمار

۱۲۶۰ غبار دغا چون ز خاطر زدود | طلب کرد صیدی که آورده بود

که تا باز پرسد ز احوال او | تماشا کند بال و چنگال او

ببردش سوی پرده سالاریار | سر و بر بخود و زره استوار

---

*۱ - ت : حذف شده .

بفرمود تا حاجب سرفراز | کشید کلاه از سر شاهباز
سرو بر چو خالی شدش از سلاح | برون آمد از پردهٔ شب صباح
۱۲۶۵ صباحی همایون چو صبح بهار | نهال سمن عارض گلعذار
جوانی چو جان در بدن جایگیر | چو روز جوانی خوش و دلپذیر
قباپوش سروی بهشتی چمن | زشوقش قبا گشته صد پیرهن
بتی خودپرست از بتان برده دست | بسی طرفه باشد بت بت پرست
رخش جان و جان از غمش بیقرار | بجان بوده درمانده‌اش صدهزار
۱۲۷۰ لبش لعل و لعل لبش می پرست | جگرخوارگان لبش مست مست
لبی در نزاکت به از روح پاک | مسیحا بدو گفته روحی فداک
زعشق رخش گرم بازار دل | ز زلفش شکن بر شکن کار دل
بصورت* بت چین نمودار[۱] او | همه بت پرستان پرستار او
گر از روی رخشان گشودی نقاب | چو سایه شدی پایمال آفتاب
۱۲۷۵ نبودی سررشته گر با کمر | کسی از میانش ندیدی اثر
نبودش به پیرایه هرگز نیاز | که پیرایهٔ حسن او بود ناز
چو دامن کشان بر زمین سوده پای | ز سایه شده بر زمین مشکسای
خط دلفریب از دلا را بیش | رقم کرده منشور زیباییش
خطش طعنه زن بر حدیث نبات | لبش خنده زن بر زلال حیات
۱۲۸۰ بنا گوش[۲] از یاسمین برده هوش | زره را خطش کرده حلقه بگوش
رخش حیرت افزا بخط غبار | که دیدست خورشید را هاله دار

---

*۱ - ت : چین پرستار .　　۲ - ت : کوشش .

قد و کاکل او سراسر بلا | برای دل و دین بلا بر بلا
بمژگان خون ریز مردم شکار | شده ناوک انداز و خنجرگذار
لبش صد فسون کرده در مردمی | ز چشمش سیه خانهٔ عالمی
۱۲۸۵ کرشمه در ابرو نمک در دهان | بلای جهان آشکار و نهان
چو شه دید آن حسن مردم فریب | برون شد ز دستش عنان شکیب
شکیبایی از دل رمیدن گرفت | خود رخت بیرون کشیدن گرفت
دل از سینه بر دیدهٔ تر دوید | ز بهر تماشا بمنظر دوید
بیکدم چنان آتشی برفروخت | که پنهان بدل آتش افتاد و سوخت
۱۲۹۰ نگه کرد و آن چشم مستانه دید | چو دیدش دگر خویشتن را ندید
بفرمود کز وی گشادند بند | که لایق نمیدید بروی گزند
گشادند ازو بند و زنجیر باز | که سروست و آزاد به سرو ناز
طلب کردمی شاه مهمان پرست | بمهمانی او را نشاند و نشست
بآب و گل و[1] بادهٔ خوشگوار | هم از رخ هم از دل ببردش غبار
۱۲۹۵ ز زر جامه و افسر آراستش | بخلعت ز پا تا سر آراستش
جوان بنفشه خط گلعذار | با نعام شاهی شد امیدوار
چو شد گرم از می سر سرفراز | برافراخت قامت چو عمر دراز
بسوی سپاه خود آورد رو | شه و لشکری مانده حیران او
نه یارا کسی را که گیرد رهش | وزان تند رفتن کند آگهش
۱۳۰۰ سکندر ز شوقش چنان بود مست | که در رفتن جان زبانش به بست

---

۱ - نت : حذف شده .

6*-6922.

چو شد از سراپردهٔ شاه دور | شهنشه بگفتا باهل حضور
که مستست این ترک اقلیم گیر | فتاده زمی آتشش درضمیر
جوانست ومغرور و معشوق و مست | میش درسر و مغز دارد نشست
روا نیست کاین دلبر نازنین | پیاده رود سوی خاقان چین
۱۳۰۵ بفرمود کز بادپایان او | کشیدند اسبی ته ران او
بیک پر زدن آن همایون همای | بلشکرگه خویشتن کرد جای
چو خاقان نظر سوی آن مه فکند | تو گفتی شد آزاد جانش* زبند[۱]
دلش بود آشفته و بیقرار | که بودش تعلق بدان[۲] گلعذار
دلش بود همراه[۳] آن دلربای | چو باز آمد آمد دل او بجای
۱۳۱۰ بهار پری روی غلمان سرشت | نه خرم بهاری که خرم بهشت
زمین پیش خاقان چین بوسه داد | بوصف سکندر زبانرا گشاد
بخاقان چین گفت کای دادگر | مزن پنجه در پنجهٔ شیر نر
مکن جز بنیکی بسویش نگاه | که هم پهلوانست وهم پادشاه
چنین گفت خاقان که ای جان پاک | برای تو جانهای پاکان هلاک
۱۳۱۵ نخستین اگر گشتی صلح جوی | بهرحال بودی بجا آب روی
کنون کار از صلح بگذشته است | که ازکشته هامون پر از پشته است
ز تخمی که اندر دلم کاشتی | گرفتم زنم من در آشتی
سکندر عجب گر کند آن قبول | که هستش دل از کینهٔ من ملول
بگفت آن سهی سرو عاشق نواز | که ای شاه عادل دل سرفراز

---

*۱ - ت : به بند . ۲ - ت : بآن . ۳ - ت : همران .

۱۳۲۰ گرت میل باشد درین داوری — بجان و جنانت کنم چاکری

سپهدار خاقان و خیل سپاه — همه متفق بر صلاح دو شاه

سپه را بخاطر نیاید دگر — که بندند در جنگجویی کمر

بیا ساقی از بادهٔ گرم خون — بجوش آور از خون مرا در درون

دگر باره دلدارم آمد بیاد — بده می که آتش بجانم فتاد

۱۳۲۵ مغنی رخ یار در پیش روست — صراحی صفت سجده ام بهر اوست

بآتش پرستی ببین مایلم — ز باد نی آتش بزن بر دلم

*

گفتار در میمنت صلح و صلاح و شئامت جنگ و نزاع و فضیلت احسان و صفت نیکوای انسان و مذمت بدان و آنان که با بدان نیکی کنند [۲]

کسی کش بود جوهر مردمی — بود برسرش افسر مردمی

ندارد بقایی جهان خراب — بقای جهان چیست نقش بر آب

رباطیست گیتی منقش بساط — محل اقامت نه در این رباط

۱۳۳۰ رفیقان همه بندگان خدای — سوی منزل آخرت ره گرای

شب و روز چشم کسی نغنود — یکی میرسد دیگری میرود

مکن گر خرد داری ای خوب کیش — بجز نیکویی با رفیقان خویش

بود تا ترا جای در این رباط — مکن پیشه جز شیوهٔ احتیاط

---

۱ – ت : در . *۲ – ت : حذف شده .

6-6922

درین چار پهلوسرای سنج | مرنجان کسی را وازکس مرنج
۱۳۳۵ جهان هست هیچ وپراز تاب و پیچ | مرنجان دل همگنان را بهیچ
درین تنگ میدان سخن مختصر | بکن نیکی وگوی نیکی ببر
نه از بهر شر آفریدت خدای | بکن خیر اگر هوش داری ورای
اگر خیر خواهی در خیر کوب | که بینند از بد بد از خوب خوب
به نیکان مکن جز نکویی شعار | بدان را به بدهای ایشان سپار
۱۳۴۰ به بدخواهی کس مکن پشت راست | که بدخواه خواهد رسیدن نخواست
بدِ[1] کس چه میخواهی از ناکسی | اگر نیک خواهی بنیکی رسی
بیانی که چون ماه تابنده است | بود آنکه جوینده یابنده است
چو خواهی به نیکی شوی نامزد | مکن بد بکس تا نگویند بد
مکن تا توان جز نکویی شعار | وگرنه زکس چشم نیکی مدار
۱۳۴۵ چه خوش گفت ذکرش بخیر اهل سیر | که گر خیر میخواهی الصلح خیر
بهنگام کین صلح باشد صواب | فرو بردن خشم دارد ثواب
درین کهنه دهلیز تاریک وتنگ | چه بهتر ز صلح وچه بدتر ز جنگ
بجنگ آنچه جویی ز اهل زمان | بصلحت رسد به از ان بیگمان
چو قانون اقبال داری بجنگ | ره صلح بنواز نی راه جنگ
۱۳۵۰ نباشد بران زندگانی مباح | که کارش نباشد بصلح وصلاح
خصومت بود همچو مار دوسر | زهر دو طرف نیش او کارگر
مزن تا توانی در دشمنی | در دوستی زن اگر میزنی

---

۱ – ت : به .

فتاد از تو گر دشمن نامراد — نه با او تراهم بباید فتاد
زتیغ توشد غرق خون خصم دون — نه آخر تو آلوده کشتی بخون
۱۳۵۵ اگر دشمنت مقبل آمد به بخت — باو درفتادن بود کار سخت
وگر زانکه مدبر بود در شمار — تو اورا باد بار خود واگذار
ولی بابدان بد بجای خوداست — به بدسیرتان نیک مردی بدست
بسا ناجوانمرد دون لئیم — که درکشتنش هست خیر عظیم
مکن بدگهر را به نیکی شمار — که نبود بغیر از بدی کار مار
۱۳۶۰ میاور به بد نیک مردی بجای — که مار اندر آتش به ای نیک رای

حکایت[1]

شنیدم جمازه سواری براه — بآتش درون دید ماری سیاه
فتاده درآتش بصد پیچ وتاب — بچرخ آمده همچو سیخ کباب
جوان کرم پیشهٔ مهربان — دلش سوخت برحال آن بی زبان
یکی کیسه را برسرچوب کرد — فروهشت برمار پرسوز و درد
۱۳۶۵ بآن کیسه در رفت مارسیاه — برآوردش از آتش آن مرد راه
چو سوی خلاصیش شد رهنمون — ازان کیسه آورد اورا برون
ستم پیشه افعی آزار جوی — بآزار مرد جوان کرد روی
جوانمرد گفتش که ای ناسپاس — جفا جوی* وبدخوی[2] حق ناشناس
زمن هست درجویت آب حیات — کت از آتش تیز دادم نجات

---

۱ – ت : حذف شده .   *۲ – ت : دعوی .

۱۳۷۰ بآتش درون خضر راهت شدم | درین بی پناهی پناهت شدم
توام نیشتر درعوض میزنی | مکافات نیکی بدی میکنی
سیه مار دادش جوابی براز | که این رسم از آدمی مانده باز
نه با خلق عالم ددی میکنند | جزای نکویی بدی میکنند
جوانمرد ازین معنی انکار کرد | با نکار افسون آن مار کرد
۱۳۷۵ که تا مگذرانی گواهی سه چار | باثبات این دعوی ضره کار
روا نیست آزار جویی من | بدی باوجود نکویی من
شد القصّه آخر بدینسان قرار | که ثابت کند دعوی خویش مار
بدیدند ناگه در اقصای دشت | یکی گاو پروار کرده بگشت
شتابان سوی گاو رفتند باز | که پرسند این قصّهٔ جانگداز
۱۳۸۰ بیانی برانگیخت گاو گواه | مقوی دعوی مار سیاه
که من روز تا شب بسعی تمام | کنم درمهمات مردم قیام
بخدمت کنم روز خود را بشب | رسد جانم از غصّه صد ره بلب
بهرکار مردم منم دستیار | چه محنت کزیشان نبینم بکار
بمن تا بود قوتی شان گمان | ندارند بی خدمتم یکزمان
۱۳۸۵ چو از کار ماندم همه بیدریغ | بقربانیم تیز کردند تیغ
همه خدمت کردهٔ من هباست | چو بینی بدی نیکیم را جزاست
جوانمرد از گاو شد نا امید | بلرزید از خشم چون برگ بید
طلب کرد از افعی گواهی دگر | بدیدند نخلی براهی دگر
سوی نخل رفتند هردو چو باد | کزو یابد این کار بسته گشاد
۱۳۹۰ جوابی که از نخل آمد براز | موافق بدعویّشان بود باز

که من سالها شد که در این زمین | ستاده بیک پای هستم چنین
شود گرم چون مهر جانزا گداز | ز سایه شوم خلق را چاره ساز
دهد میوه ام وایه[1] خاص و عام | ز خشک و تر من بگیرند کام
ولیکن بهنگام سرما همه | بود شان باندازمن سردمه
۱۳۹۵ سر و شاخم آورده دریکدگر | نیارند حق مرا در نظر
همه شاخ و برگم بسوزند پاک | ز دود دل من ندارند باک
نه همواره رسم ددی میکنند | که پاداش نیکی بدی میکنند
چو از نخل بشنید مار این کلام | بهم سود دندان بقهر تمام
حکم خواست مرد جفاکش ز وی | که دعوی بود بی حکم سست پی
۱۴۰۰ بدیدند ناگه ز پهنای دشت | یکی روبه پیر[2] آنجا بگشت
تظلّم سوی روبه آورد مرد | دگر باره این قصّه را تازه کرد
چو بشنید روباه این داستان | بگفتا در اندیشهٔ راستان
کجا باور افتد کزین گونه مار | بگنجد درین کیسهٔ تنگ و تار
درآید مگر بار دیگر درین | که من هم کنم حکم عدلی برین
۱۴۰۵ سر کیسه را باز بگشاد مرد | چو مار اندران کیسه آرام کرد
اشارة چنین کرد روبه براز | که دیگر مگردان سخن را دراز
چو در کیسه رفتست مار سیاه | بیندازش از دست بر خاک راه
جوانمرد فی الحال بگشاد دست | بیفکند آن کیسه وز زخم رست
بود گر ترا عقل ای هوشیار | نکویی مکن با بدان زینهار

۱ــ ت : حذف شده .　　۲ــ ت : حذف شده .

*صلح اسکندر و خاقان باهم[1]

۱۴۱۰ چنین گفت گویندهٔ این بیان   که میکرد راز نهانرا عیان

که چون یافت تدبیر خاقان قرار   که دیگر نگوید در کارزار

سحرگه بتدبیر صلح و صلاح   کند صاف دل چون هوای صباح

سحرگاه خاقان مشرق زمین   ز پیشانی روز بگشاد چین

کینفو شد اندر میان صلح جوی   بدرگاه اسکندر آورد روی

۱۴۱۵ سکندر بسر برده شب در فراق   شده تلخش آب بقا در مذاق

نشسته سحر دولتش رهنمون   که از پردهٔ شب چه آید برون

درآمد کینفو بصلح و صلاح   کینفو مگو آفتاب صباح

ازو تازه شد مجلس انجمن   ز نو جان رفته درآمد بتن

باندیشهٔ صلح برخاسته   بعذر قدیمی لب آراسته

۱۴۲۰ شده عذرخواهان ز اندازه بیش   گه از خویش و گاهی ز خاقان خویش

بآب حیات لب جان نثار   بشست از ضمیر سکندر غبار

بصلح و صفا شد بدل بغض و کین   به پیوند و پیمان و عهد و یمین

دلیران کشیدند پا از مصاف   فرو رفت شمشیرها در غلاف

بماتم دهل بانگ و افغان نکرد   علم موی سر را پریشان نکرد

۱۴۲۵ نوازنده کوس[2] بی رنج و درد   در صلح میزد نه راه نبرد

گرفتند زه از کمانهای کین   ز ابروی پرچین گشادند چین

شد آسوده از کش مکش چوب تیر   ز ترکش بقندیل شد چله گیر

---

*۱- ت : حذف شده .   ۲- ت : حذف شده .

سپرهای کین بهر امن و امان
شده بستر راحت مردمان

جهاندار خاقان بعذر گناه
چو دولت روان شد بدرگاه شاه

۱۴۳۰ سکندر در مکرمت باز کرد
با نعام عامش سرافراز کرد

بافسر سرش را بگردون رساند
بخلعت سراپاش در زر نشاند

خرد پیشه خاقان نیکو نهاد
کلید خزاین بر او نهاد

کشیدش همه گنج شاهان به پیش
پس از گنج شاهان پیش آن خویش

سکندر پذیرفت آنها تمام
بدادش دوچندان با نعام عام

۱۴۳۵ بیا ساقی آن صاف صوفی مزاق
که دارد با وجان و دل اشتیاق

بمن ده که یابم صفایی دگر
برآرم ز خاطر نوایی دگر

مغنی نوای نو آغاز کن
نشاطی که رفتست آواز کن

که بی نغمه ات رفته جانم زتن
بود جانی از نو در آید بمن

گفتار در فضیلت کرم و احسان وحسن آداب میهمان و میزبان

کرم بهترین شیوهٔ[1] آدمی است
گرامی ترین خصلت آدمی است

۱۴۴۰ در اندیشهٔ همت راستان
کف زر فشان بهتر از در[2] ستان

ز بخشش کسی کو ندارد هراس
رساند رساننده اش بی قیاس

دهنده ز دادن نگردد خراب
زکاوش شود چشمه دریای آب

نماند تهی دست مرد کریم
که داد و ستد هست رسم قدیم

۱- ت : شیوه ها . ۲- ت : راستان .

بدست آنچه داری بده مردوار — چوخواهی که دیگر دهد روزگار

۱۴۴۵ چو نبود تهی دستت از نیک و بد — چه سان چیز دیگر توانی ستد

کرم را بود نشوهٔ[۱] در وجود — کزو نشوهٔ[۲] می نماید فرود

کسی کز می جود شد جرعه خوار — نماید باو نشوهٔ[۳] می خمار

بآسایش خود چه کوشی بسی — بآن کوش کآساید از تو کسی

زری کت عزیزست چون جان پاک — چه پیش ازخودش می سپاری بخاک

۱۴۵۰ عزیز تو درخاک دارد قرار — توچون داری آسایش از روزگار

بخلق خدا اگرچه احسان خوش است — ولیکن چو نبود غرض آن خوش است

بگاه کرم گردهی کشوری — عوض ازخدا جو نه از دیگری

عوض جستنت گاه احسان خطاست — وگرنه نه احسان که بیع وشری است

بمنت مکن خلق را زیر بار — مکن برکسان نوش را زهر مار

۱۴۵۵ کریم آن نباشد که وقت کرم — با برام مردم ببخشد درم

*خوش آن کس که پیش ازطلب زر دهد — جواب از سوال مقدر دهد[۴]

باندازهٔ دخل خودکن کرم — صلای کرم چون توان بی درم

بدانچت بود دست رس کن نثار — بتقلید احسان مکن زینهار

باندازه دخل بخشد کریم — دهد معدن زر زر وسیم سیم

۱۴۶۰ اگر کان سرمه ندارد درم — بسرمه دهد نور چشم کرم

کرم نیست کز وام داری هوس — زر دیگران راچه بخشی بکس

۱- ت : نشأ . ۲- ت : نشأ . ۳- ت : نشأ .

*۴- ۱۴۵۶ و ۱۴۵۷ : درنسخهٔ ت حذف شده .

گرت شاه مهمان بود ور گدای | تو آن کن که باشد رضای خدای
مده کوتهی همت خویش را | بیک چشم بین شاه و درویش را

حکایت

شنیدم که شاهی بیونان زمین | ز لشکر جدا مانده در روز کین
۱۴۶۵ بد اندیش در ملکش انداخت شور | ستد از سرش تاج دولت بزور
شه از بیم جان راه وادی گرفت | ره وادی نامرادی گرفت
در اثنای رفتن بشهری رسید | که آوازه اش پیش از ان می شنید
کرم پیشهٔ بود مهمان نواز | پر آوازهٔ او عراق و حجاز
شه از بس که مشهور بود آن کریم | پی آزمون شد بکویش مقیم
۱۴۷۰ جوان مرد غافل که او سرویست | بجود و کرم سرور کشوریست
اگرچه بمهمانیش پی فشرد | ولی لایق پادشاهی نبرد
شه آنجا دو روزی اقامت نمود | بملک خودش رغبت دل فزود
برون آمد از پیش فرزانه مرد | توجه سوی کشور خویش کرد
بتوفیق حق شاه یزدان پرست | دگر باره بر تخت شاهی نشست
۱۴۷۵ جوانمرد ازین قصه شد بیحضور | که بر حال آن شه نبودش شعور[1]
چو مهمانیش لایق شه نبود | بسی منفعل گشت لیکن چه سود
پی معذرت نامهٔ کرد راست | رضای شه از معذرت نامه خواست
شهنشه روان کرد سویش جواب | جوابی بپاکی و صافی چو آب

---

۱ - ت : نفور .

که ای خواجه دل بد مکن زینهار | چه حاصل که باشی زمن شرمسار
۱۴۸۰ کنی هرگه از چشم احسان نگاه | بیک چشم بنگر بد رویش و شاه
کریم آن بود کو بسکین دهد | نه از بهر شهرت نی دین دهد
تهی مایه را دل قوی کن بجود | گرانمایه را مایه دادن چه سود

مهمان کردن خاقان اسکندر را

نوای نی بزم اسکندری | چنین کرد در نغمه سحر آوری
که چون گرم شد صحبت مرد و شاه | هوس کرد خاقان جمشید جاه
۱۴۸۵ که چون شد مشرف بشاه آن دیار | کند خدمتی درخور شهریار
کند پادشاهانه مهمانیی[1] | نماید باو رسم خاقانیی[2]
کشد پیشکشهای بیش از گمان | فزون تر ز اندیشهٔ مردمان
بیاراست بزمی چو فصل بهار | شگفته دل خلق ازو غنچه وار
کشیده بهم خیمه و سایبان | زمین را رسانیده بر آسمان
۱۴۹۰ در آغوش هم خیمها از نشاط | به پهلوی هم فرشهای بساط
ز هر گوشه نقشی نو آراسته | بهشتی ز روی زمین خاسته
منقش هوا و مصور زمین | بنقش خطایی و تصویر چین
فرنگیش راه[3] دل و جان زده | خطایی ره دین و ایمان زده
چو مرغان بفرق سلیمان خیام | کشیده پر اندر پر هر همام
۱۴۹۵ پری وار هر خیمه در دلبری | ز هر سو قناتش چو بال پری

۱ـ ت: مهمانی. ۲ـ ت: خاقانی ۳ـت: حذف شده.

زبس سایبان سایه برهم فزوده   دران بزم خورشید را جا نبود
ز اشکال گلها و نقش طیور   بهشتی ز باد خزان بی قصور
هزاران گل ولاله وشاخ و برگ   همه امن از آسیب باد وتگرگ
مصور جوانان خورشید روی   لب ازشرم هم بسته درگفت و گوی
۱۵۰۰ بهم یکجهت جمله درصلح وجنگ   نه چون اهل عالم دو روی و دو رنگ
بهم صحبتی مردم بی نفاق   شب وروز با یکدگر هم وثاق
همه فرش از ابریشم هفت رنگ   مصوّر بتصویرهای فرنگ
بپا هرطرف کرسی زرنگار   که دیده بیک موش کرسی هزار
درخرگه از صندل و آبنوس   تواضع کنان آستین داده بوس
۱۵۰۵ صراحی زرین هزاران هزار   درونها پراز بادهٔ خوشگوار
برونشان مرصع بلعل و به در   درونشان ز یاقوت سیّال پر
صراحی فغفوری ازهرطرف   چوخوبان چین درنظر بسته صف
*پری پیکران برزده آستین   پراز باده فغفوری الات چین
بهشتست ودردست غلمان وحور   قواریر خلد و شراب طهور[1]
۱۵۱۰ قدحهای فغفوری نازنین   بخوبی چو سیمین عذاران چین
هزاران پری پیکر می پرست   بخدمت قدحهای زرین بدست
مرصع کمر دلبران چو ماه   *که صدجان ربایند درهر نگاه[2]

---

*۱ - ب : این دوبیت (۱۵۰۸ - ۱۵۰۹) درحاشیه نوشته شده، ت : حذف شده. *۲ ب ت : زشوخی نکرده سوی مه نگاه ، درنسخه ب این مصراع خط زده شده ودرکنارش نوشته شده است : که صدجان ربایند درهر نگاه .

پری پیکران ببالا بلند — زکاکل فروهشته مشکین کمند
لب لعلشان آفت جان و دل — سهی قدشان سرو باغ چگل
۱۵۱۵ مه رویشان آفتاب جهان — ز رفتارشان آب و تاب جهان
ز رفتار ایشان درونها خراب — زگفتار ایشان دهانها پرآب
نظرها همه خیرهٔ رویشان — همه بختها تیرهٔ مویشان
نوازندگان نی و چنگ و عود — غزل خوان غزالان بلبل سرود
ازان هریکی نادر کشوری — بجان پروری بهتر از دیگری
۱۵۲۰ ندیمان دانای شیرین زبان — بگفتن نمک ریخته از لبان
ز ترتیب مجلس چو پرداختند — بهشتی برین نیکویی ساختند
شه چین و گردن کشان دیار — بخواهش سوی شاه جستند بار
بخدمت سپهدار خاقان چین — ببوسید از روی عزت زمین
که ای شاه شاهان مخلص نواز — ز اخلاص شاهنشهان بی نیاز
۱۵۲۵ چه شد گر برنجانی از لطف پای — ز دولت سرا سوی بنده سرای
ولیکن خیالیست ز اندازه دور — سلیمان نگنجد بسوراخ مور
نگنجیده در ذرهٔ آفتاب — نشد ظرف دریای عمان حباب
بدلداریش شاه اقلیم گیر — قد افراخت از روی زرین سریر
بتمکین شاهی برآمد زجای — بزرین رکاب اندر آورد پای
۱۵۳۰ بسر افسری سربسر زر ناب — مرصع بیاقوت و لعل مذاب
بقیمت فزونتر ز دخل جهان — بوزن اندک امّا بقیمت گران
ز درّ و زمرّد شده شعله زن — گلستانی از سبزه و یاسمن
ز یاقوت و فیروزه و زرّ ناب — سپهر و شفق بود با آفتاب

قبایی ز زربفت رومی بتن — زبس روشنی مشعل انجمن
۱۵۳۵ کیانی کمر در میان استوار — که مانده باو از کیان یادگار
بسر پرّ زیبنده اش سایه سای — که دیده فلک زیر پرّ همای
سوار سمندی برفتن چو باد — سمندی پری پیکر دیو زاد
*چو آهوی چین گردنش دلپسند — کفل گرد تر از سپهر بلند
دوگوشش چو دو شعلهٔ شمع خیز — که از باد خم گشته گاه ستیز[1]
۱۵۴۰ شباهنگ چون چشمهٔ زندگی — چو ایّام در عین بازندگی[2]
بروی یکی خشت هنگام کار — زوی چرخ همچون فلک صدهزار
کجا همرهی کردیش پیک ماه — که صد همچو مه مانده از وی براه
سر و گردنی در لطافت چو روح — روان بخش مانند می در صبوح
زهر تار کاکل خوی انگیخته — جهانی زهر مویش آویخته
۱۵۴۵ ز پهلویش از قدر زرّین رکاب — زدی پنجه در پنجه آفتاب
برو تنگ آفاق را طول و عرض — ز رفتار او شیوهٔ طی ارض
همای سیه فام چون پر زاغ — بشبگیر خوشتر ز روشن چراغ
شرار سمش برق را داده تاب — که بودی درخشنده تر ز آفتاب
بصحرا چو باد صبا خوش خرام — چو کشتی بدریا درون تیز کام
۱۵۵۰ گه تاختن بر فلک داشت جای — تو گفتی که بر آتشش بود پای
بجولانگری همچو آهوی چین — ز گردش پر از مشک روی زمین

---

* ۱- ت : ابیات ۱۵۳۸ و ۱۵۳۹ - حذف شده ، ب : درحاشیه نوشته شده . ۲- ت : بارندگی .

نه زرّین قطاس آمدش فرس سای | که افتاده بود آفتابش بپای
ز زرّینه زینش شکوهی دگر | یکی گوی عنبر گرفته بزر
مرصع لجام و قطاس و رکاب | که دیدست شب غرقه در آفتاب
۱۵۵۵ هم از نعل زرّین بر آراسته | ز آتش یکی دود برخاسته
سواره شه و خسروان در رکاب | زمین را قیامت فلک را شتاب
رکابش ز پا بوس شه بهره مند | مشرف مه از آفتاب بلند
بترتیب شاهان قیصر غلام | بتمکین یلان سپهر انتقام
خرامان همه غرق زر سربسر | زمین سربسر گشته پر لعل و زر
۱۵۶۰ ز درگاه شه تا بیک میل راه | پیاده خرامان سران سپاه
مهی بدر تابان میان نجوم* | درخشان شهاب و شیاطین رجوم
دو حاجب فراپیش بلغاروار | غضبناک همچون دو ابروی یار
صف چاوشان بعد از آن خیل خیل | چو شعرای خام و یمانی سهیل
صفی گرد شاه از بتان چو ماه | فرو هشته برقع ز زلف سیاه
۱۵۶۵ صف گلرخان چو ماه تمام | گلستانی آمد ولی در خرام
پری پیکران به از آفتاب | چو دولت همه شاه را در رکاب
فروزنده رخسارشان شعله زن | زده شعله از چهره در مرد و زن
ز سایه یکی مشک چین ریخته | ز قامت قیامت بر انگیخته
دگر یک بحسن خط و لطف خال | ز دوده ز دلها غبار ملال
۱۵۷۰ یکی دیگر از کاکل زرفشان | بجان ز آتش و دود داده نشان

---

* ا - ت: ابیات ۱۵۶۱ تا ۱۵۶۳ حذف شده، ب: درحاشیه نوشته شده.

یکی لعل لب را فسون داده باد — ز مژگان یکی تیر داده گشاد
یکی عنبرین طرّه آویخته — بروی سمن مشک چین بیخته
سکندر خرامان و خاقان چین — فلک مانده سرگشته حیران زمین
بدین حشمت اسکندر سرفراز — بایوان خاقان قدم زد بناز
۱۵۷۵ همه ره پر از فرش ابریشمین — چه زربفت رومی چه کمخای چین
ز بس فرش اطلس که در راه بود — زمین در نظر چرخ اطلس نمود
بتان پری روی چین و طراز — ز پا تا بسر غرقه در نوش و ناز
ز ایوان بخدمت برون آمدند — بعیش و طرب رهنمون آمدند
نشستند شاهان رومی بجای — ستادند ترکان چینی بپای
۱۵۸۰ نخستین کشیدند شربت به پیش — ز اندازه بیرون ز اندیشه بیش
سکندر از آن شربت دل پسند — بخنده لبی داشت شیرین چو قند
ز جویای آب حیوان پرست — که بی منّت خضرش آمد بدست
ز شربت قدحها چو پرداختند — پری پیکران سفره انداختند
شد از خوردنی معده هابی نیاز* — وزان گشت پر دیدهٔ حرص و آز
۱۵۸۵ چو خالی شد از سفره و خوان بساط — می ناب آمد بعیش و نشاط
در آمد ز در ساقی دلفروز — فکند از می ناب در سینه سوز
بکف جام می ساقی دلربای — هم از لب هم از جام رغبت فزای
درونها ز جام میش پر شراب — دهانها ز لعل لبش پر ز آب
نظرها همه بر خرامیدنش — درونها همه خستهٔ دیدنش

---

* ۱ــ ت : معده های بناز .

5*-6922

۱۵۹۰ بهرسو که زانو زدی مست ناز | فکندی بصد سینه سوز و گداز
سر سرفرازان همه پست او | که می داشت کیفیت از دست او
می ناب از ساقی دلپذیر | چو جان در درونها شده جای گیر
بتانرا رخ از باده افروخته | دل بت پرستان ازان سوخته
می آلوده لبهای هر گلعذار | ز می لعل خوبان شده آبدار
۱۵۹۵ نوازندگان راه دل میزدند | ره از نغمهٔ معتدل میزدند
فزودی نی از نغمهٔ جان همه | ازان شد علم درمیان همه
مغنّی ز قانون بهشتی نمود | که در وی دوصد جدول از سیم بود
گلستانی از خلد داده نوید | برو گوشها غنچهای امید
بپهلوی او گوشها بسته صف | بتارش دلی بسته از هر طرف
۱۶۰۰ بمحراب چنگ آمده دل اسیر | که میزد ره دین برنا و پیر
*ز قانون ارسطو شده نکته یاب | ز هر سطر عینک شدش گوشه تاب[1]
شه از باده عارض برافروخته | نظر بر رخ دلبران دوخته
چو خورشید جام می شیرگیر | اثر کرده در شاه *شمشیرگیر[2]
سکندر درمکرمت باز کرد | بتانرا بخلعت سرافراز کرد
۱۶۰۵ بخلعت همه خلق را شاد کرد | نوازش کنان جمله را یاد کرد
بخلعت مشرف همه اهل چین | همه کرده بر جان شاه آفرین
دگرباره خاقان خسرونژاد | پی پیشکش گنج شاهان گشاد

---

*۱ـ ت : حذف شده ، ب : درحاشیه نوشته شده .
*۲ـ ت : حذف شده .

زخیل غلامان سیمین بدن — بهر دیده افزوده صدجان بتن
خطایی کنیزان سیمین عذار — شگفته ز رخسارشان صدبهار
۱۶۱۰ زجنس ستوران زرینه زین — بزیبندگی همچوخوبان چین
جواهر بخروار و زر بی‌شمار — هزاران خزینه زمشک تتار
فراوان قماش خطا وختن — بپوشیدن آسایش جان وتن
چوخاقان کشید این بساط نیاز — شد ازخلعت خسروی سرفراز
زسر تا بپا خلعت خسروی — دل ودست خاقان چین شدقوی
۱۶۱۵ پس ازپیشکشهای بیش ازشمار — سوی منزل خویش شد شهریار
بیا ساقی امروز وقتم خوش است — که در دل ز روی توام آتش است
برون آر یاقوت جوهرشکن — پی امتحانش برآتش فکن
بیا مطرب از نغمهٔ جان نواز — دل وجان ارباب عرفان نواز
چنان درنوازش برآور نفس — که صدجان کنی تازه درهرنفس

گفتار درصفت عدل و نصیحت جهانداران درباب رعیت پروری وکوتاه داشتن از رعیت دست لشکری را

۱۶۲۰ کسی از بزرگی بود سربلند — که باشند خوردان ازو بهره‌مند
غم کهتران خور اگرمهتری — که زیباست این شیوه درمهتری
کسی را بزرگی رسد در وجود — که کهتر نوازیش باشد بجود
کسی را رسد منصب داوری — که خلق خدارا کند یاوری
جهانرا زحق ای خداوندجاه — تویی سایه وسایه باشد پناه

۱۶۲۵ پناه پناهندگان شو چنان | که آسوده باشند از دشمنان
بدولت چنان کوش در باب امن | که فتنه هم از تو کند خواب امن[1]
نشاید همین زیب بخت و سپاه | رعیت نوازیست زیبا ز شاه
درخت ار بود بر زمین سخت پای | ز دست تبر زن برآید ز جای
بهشتست ملک تو در خرمی | چنان کن که از وی نبینی کمی
۱۶۳۰ قلم زن تبر زن بود در سرشت | تبر زن عجب گر رود در بهشت
چنانش کن از ظلم کوتاه دست | که برگی ز شاخی نیارد گسست
ولیکن بود آن قلم زن نکو | که ویرانه آباد گردد باو
خوشا آن نگارندهٔ راست دست | که نقشی بجز[2] حرف نیکی نبست
علمدار اگر راست دارد شعار | سگ گله آید شبان را بکار
۱۶۳۵ تفاوت بود خلق را در حساب | کند این یک آباد و آن یک خراب
خدا ترس باید قلم زن بکار | بود ناخدا ترس ظالم شعار
دبیر خدا ترس عادل سیر | برای رعیّت به است از پدر
تو وجه معاشش چنان ده قرار | که نبود ز تنگی ضمیرش فکار
مکن دانگی از وی طمع هیچگاه | براه ار نیاید ز من دان گناه
۱۶۴۰ *چو این هردو شیوه نورزی باو[3] | بجز ظلم و ناراستی زو مجو
کند لشکری بر رعیّت چو زور | برآرند فریاد و غوغا و شور
مکن لشکری را حمایت گری | رعیّت هم از تست چون لشکری

---

۱ ـ ب: حذف شده . ۲ ـ ت: بهر .
*۳ ـ ت: چو این شیوه مرد و نوازی باو .

مکن میل یک سوی درهیچ باب | که دیوار ازمیل گردد خراب
کن از معدلت مملکت راحصار | زهرگوشه کن رخنه را استوار
۱۶۴۵ چو دشمن نباشد ترا در درون | چه بیم ار بود صد هزار از برون
درون چون سلامت بود از علل | زعلّت نباشد برون را خلل
درون را بحکمت سلامت بدار | برون را بتوفیق یزدان گذار
بود مملکت خانه‌ات درحساب | کسی خانهٔ خود نخواهد خراب
کسی کش زند در خرابی نفس | یقین دان که او دشمن تست و بس
۱۶۵۰ جهان خانهٔ تست معمور دار | ازو پای بیگانگان دور دار
بکش در ره خصم سدّی بلند | ره سیل بر خانهٔ خود ببند
بدان گونه کن فتنه را سدّباب | که یاجوج مفسد نسازد خراب

حکایت[1]

وزیری شنیدم که درفاریاب | شد از سیل دیوار باغش خراب
قضا را شه عصر برعزم گشت | تماشا کنان زان حوالی گذشت
۱۶۵۵ بدید آن خرابی بدیوار باغ | برفت ازضمیرش فروغ فراغ
وزیر فرومایه را خواند پیش | بمعزولیش راند ازپیش خویش
که آنکو بملک خود ازسیل آب | نیارد بعمری کند سد باب
چگونه درین ملک محشرفضای | کند سد باب خرابی برای
کسی کو سوی ملک خود ننگرد | غم خانهٔ دیگری چون خورد

---

۱ — ت : حذف شده .

داستان بازگشتن اسکندر از ممالک چین بجانب روم وسدّ یاجوج وماجوج بستن کما قال الله تعم قالوا یا ذاالقرنین انّ یاجوج وماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا وبینهم سدّا وخاتمهٔ دفتر اوّل

۱۶۶۰ رقم سنج این صفحهٔ ساحری — چنین خواند از آئین اسکندری
که اسکندر آن شاه[1] جشید جام — چو بر چین وخاقان چین یافت کام
فتادش بدل رغبت روم وروس — بآهنگ رفتن فرو کوفت کوس
نخستین سوی روس لشکر کشید — در آن راه سدّ سکندر کشید
سر سرکشان را ز گردن فشاند — جهانرا ز بیداد ایشان رهاند
۱۶۶۵ دوالی ملک را علم داد و کوس — بگردن فرازی نشاندش بروس
وزان جایگه بر دهل زد دوال — روان کرد لشکر بصوب شمال
چو باد شمال اندران دشت دور — عدالت کنان کرد هرجا عبور
نم ابر فیضش ز بحر نوال — چو شد شامل حال اهل شمال
همه خلقش از شهری ولشکری — نهادند گردن بفرمان بری
۱۶۷۰ بصد جان بدرگاه عالم پناه — زمین بوسه دادند در پیش شاه
چو بر روشنی گشت فیروزمند — گذر در شبستان ظلمت فکند
دران دشت کز حشر بر وی گرد — خضر بود والیاسشان پیش رو

۱- ت ، شام .

اگر خضر بختش نشد یار کار | ندادش دمی آب از آن چشمه سار
ولی پیر توفیق شد رهنمون | کزان ظلمت آباد آمد برون
۱۶۷۵ از آن چشمه چون کرد قطع نظر | برآورد از کوه یاجوج سر
یکی وحشت آبادش آمد به پیش | که گشتی درو پای اندیشه ریش
زمین بید ریغ آبها در گذر | مواضع خرابه یک از یک بتر
ملک دیده را کرد سیماب بار | ز افسوس ویرانی آن دیار
که بیحد زمین بیکران رود آب | مواضع ندانم چرا شد خراب
۱۶۸۰ بود خانه ام این جهان دو رنگ | دلم هست ازین خانهٔ تنگ تنگ
شدم تا بملک جهان کامیاب | نشد خانهٔ کس بعهدم خراب
ندانم چه کردم بروی زمین | که شد خانهٔ من خراب اینچنین
مناجات را دست خود برگرفت | ز دل آتشش در زمان درگرفت
که ای کردگار جهان آفرین | بکن آگهم از خرابی این
۱۶۸۵ طلب کرد یاری ز یاران خویش | فرستاد هرسو سواران خویش
سواران بهر گوشه بشتافتند | بیک گوشه معمورهٔ یافتند
یکی وعده مرحمت کردشان | بدرگاه اسکندر آوردشان
حکایات ویرانی آن دیار | بپرسید از یشان جهان شهریار
از یشان بپرسید چون مرزبان | کشادند اندر تظلم زبان
۱۶۹۰ که باشد خرابی این مرز و بوم | ز افساد یاجوج و ماجوج شوم
در آیند ازین دره بیرون چو گرگ | بتن کوچک اما بقوت بزرگ
کریه القیافت قصیر القدم | ز سر تا قدم همچو اژدر شکم
دهانشان فراخ و میانشان سطبر | بچنگال ببرو بزور هزبر

پر از زهو چشمان بی عار و ننگ | پر از کینه دلهای بدتر ز سنگ
۱۶۹۵ گر از ان گریزان ز دندانشان | که رستست دندان دو چند انشان
چه دوزخ اندر دهانشان نهان | عفونت پذیر از دهانشان جهان
عرقشان چو ریزد بهر جایگاه | ازان تا قیامت نروید گیاه
چو خوک از حمیت بری چشمشان | چو خرس از عفونت قوی پشتشان
ز افغانشان پای دل در گل است | ولی فهم گفتارشان مشکل است
۱۷۰۰ سر کوه زیر قدم پستشان | دل سنگ سوراخ از دستشان
همه پا چه کوتاه همچون گراز | ولی دست چند انکه خواهی دراز
بتن ستر عورت نه جز مویشان | گریزند دیو و دد از بویشان
ز غول بیابان بد اندیش تر | ز سگ کمترند و ز سگ بیشتر
لب زیرشان تا بزانویشان | دو شاخ سیه برسر ابرویشان
۱۷۰۵ برزم اندرون هریکی لشکری | بکف هریک انگشتشان خنجری
بتن مویهاشان گره بر گره | گرههای موشان بتن چون زره
قی چشمشان آمده تا دهن | بمردارخواری چو زاغ و زغن
گه کینه چون دیو مردم ربای | بدیدار چون غول وحشت فزای
دهن از عفونت چو گور جهود | ز دوزخ گشاده دری پر ز دود
۱۷۱۰ برخ نامبارک بآواز شوم | بویرانه خو کرده چون جغد و بوم
رخ آلوده چرک صد جایگاه | ز بی آب رویی چو خاک سیاه
دل از کین سیاه و لب از یاوه ریش | نه دربند دین نه مقید بکیش
بیک تک بگیرند آهو ز چین | بیک حمله کوهی کشند از زمین
نباشد بهنگام ناوردشان | جز اقبال خسرو کسی مردشان

۱۷۱۵ مگر دولت شاه کاری کند — که این ملک را درحصاری کند

بفرمان فرمانده جم شکوه — ببندند سدّی میان دو کوه

کند از مس وروی وآهن حصار — که از فتنه ایمن شود این دیار

سکندر ازین ماجرا گشت شاد — که آن باب را می توان انسداد

کشید از مس وروی سدّی بلند — که سایه ببالای گردون فکند

۱۷۲۰ سکندر جهانگیر اقلیم بخش — سوی کشور خود روان کرد رخش

ز شروان سوی بردع آمد فراز — بنوشابه چنگ طرب کرد ساز

ز بردع سوی روم رایت فراخت — دل مردم کشور خود نواخت

مرا مجملی بس ز اخبار او — همان به که کوشم در آثار او

گهرهای تاریخ راسفته اند — بزرگان زمن بیشتر گفته اند

۱۷۲۵ بس است اینقدر از من ناتوان — کز اخبار آن شاه کردم بیان

ز تاریخ بس این که راندم نفس — مرا رزم و بزمی غرض بود وبس

پس از پنج استاد معجز شمار — نمودم من این داستانرا بکار

بجز نظم من ازلب راستان — ز رزمینه باشد دوصد داستان

ز کیفیتی هر یکی بی بدل — چو سدّ سکندر بری ازخلل

۱۷۳۰ من از پی چو دادم سخن را نوی — سرم گرم از نشوهٔ خسروی

پی دُر بدریا چو رفتم فرود — صدفها که دیدم تهی گشته بود

ز هر گنج کم عقل داد آگهی — چو دیدم کسی کرده بودش تهی

هرآن کان که بتوان تهی کردنش — تهی کرده بودند پیش ازمنش

من ازکانشان کرده قطع نظر — گهرساز گشتم بخون جگر

۱۷۳۵ جهانرا پر از گنج کردم زاشک — چه گنجی کزو گنج راهست رشک

مرا از گهر ریزی طبع خویش — بود میل حکمت ز افسانه بیش

بحکمت به آوازه کردن بلند — که افسانه را دیگران گفته اند

کنون به که ریزم درشاهوار — ز آثار اسکندر نامدار

خوش آید ازین گفت وگو رستنم — دم از دفتر اوّلین بستنم

۱۷۴۰ بتاریخ بهتر کنون سدّ باب — که تاریخ سنت بود درکتاب

مه وروز وسال وی ای ذوفنون — بتوشیح ازین نظم آرم برون

شد آندم که این سحربابل درست — ششم روز بود ازربیع نخست

شب وروز بودم جواهر نثار — شب از دیده روز ازلب فیض بار

ره سحر ومعجز گشادم بزور — ربودم دل از دست اهل شعور

۱۷۴۵ بملک سخن کوس شاهی زدم — بمعنی دم ازهرچه خواهی زدم

یکا یک حریفان سحر آفرین — یقولون سحرٌ حلالٌ مبین

عرب راعجم را روان تازه شد — عراق وخراسان پرآوازه شد

ازین سحر بابل که انگیختم — ازل تا ابد گنج زر ریختم

لبم پرگهر بود شب تا سحر — لبالب دوچشمم زخون جگر

۱۷۵۰ اگر سحر میخواهی وگر فسون — ازین درج مشحون نباشد برون

وداع دل وجان نمودم نخست — ولیکن بصد جان ودل شد درست

لبالب شد از شهد جام مراد — لب شاه شیرین ازین جام باد

ز تاریخ این نظم بخشد خبر — یکی بیت لیکن به بحر دگر

*شد دفتر اوّلین مکمّل — تاریخ شش ربیع الاوّل[1]

---

*۱- ت : بیت ۱۷۵۴ - حذف شده .

۱۷۵۵ چو بینی باین بحر و سحر مبین	مدان عجز از طبع سحر آفرین
گهِ غوص در جستن یکدگر	فتادم ز بحری ببحر دگر
ازین کار نبود مرا ننگ و عار	نه عجزست معجز بود در شعار

دفتر دوم از کتاب آئین اسکندری
مخبر از آثار وی افتتاح از ارتفاع بناهای
خیر و احسان و سعی و جهد در اتمام آن

لک الحمد یا مطلب الطالبین	و یا منتهی همّت الراغبین
نسنجد زبان کس اسرار تو	نگنجد بصد دفتر آثار تو
۱۷۶۰ ازان فهم قاصر ز اسرار تست	که اندیشه حیران آثار تست
سلامٌ علی سیّد المرسلین	کزو گشت روشن شبستان دین
سلامٌ علی المرتضی المحترم	امیر البرایا امام الامم
الا ای بمعجز مسیحا شعار	ببین نفس رفته از دل غبار
قلم را روان ساز در کار خیر	خوش آنکس کزو ماند آثار خیر
۱۷۶۵ خوشا خیر خواهان راه خدای	نه مرد آن کز و ماند خیری بجای
بود زیر این نه رواق وسیع	بلندی نام از بنای رفیع
بسا رفته از ملک عالم بدر	بر ایوان رقم کرده نامش بزر
تنش خاک و خاکش گل و گل غبار	ولی نام نیکو همان برقرار
عمارات خیر از تصور ند دور	پناهند در آفتاب نشور
۱۷۷۰ پی نام نیکو بنا کن مقام	که بر وی بنیکی نویسند نام
گرت صد بدی باشد ای نیک رای	بجز نام نیکو نماند بجای

چه چیزست نیکو بکن احتیاط | بگرما و سرما پناه رباط
دران هر که آسوده شد یکنفس | طلبکار آسایش تست و بس
بره چشمه کز بهر آبشخورست | نمو داری ارچشمهٔ کوثرست
۱۷۷۵ نهی بهر خیری اگر نیم خشت | برای تو تختی شود دربهشت
پلی گر کنی راست از احتیاط | شود بر تو آسان عبور صراط
بنای مساجد برافراختن | بود خانهٔ آخرت ساختن
بکن سعی در نشر آثار خیر | مکن هیچ تقصیر در کار خیر
عمارت که سقفش فلک سا بود | درو نفع دنیی و عقبی بود
۱۷۸۰ بقاع و مساجد برافراختن | رباط و پل و مدرسه ساختن
بدنیا کند نام نیکت بلند | بعقبی ز رحمت شوی بهره مند
بنه رو بمعموری خاک و آب | چو خواهی که هرگز نگردی خراب
بهم خاک و آبند عاشق بذات | در آمیزش هردو یابی نجات
نجات از هوس باشدت از عذاب | بنه رو در آمیزش خاک و آب
۱۷۸۵ عمارت بر آب و زمین مباح | بمردم مباح است و عین صلاح
کن از مزد مزدور را بهره مند | بهنگام دادن مگو چون و چند
چو مزدور[*] را دل نباشد خراب | بزودی بنا را شود فتح باب
مکن هیچ تقصیر در کار خیر | بران شو که نفعی رسانی بغیر

حکایت[۲]

رشید الحق آن آصف جم جناب | که آباد ازو شد جهان خراب

---

[*] آ ـ ت: مزدور اول. ۲ ـ ت: در تعریف خواجه رشید و بناهای او در تبریز واحسان او.

۱۷۹۰ باحسان دلی رغبت انگیز داشت | هوای عمارت به تبریز داشت
دران کار بودش بجان اهتمام | بوقتی که میکرد آنرا تمام
بمزدوریش مردم بیشمار | شب و روز چون چرخ انجم بکار
ز بسیاری کارگر وقت شام | که کردندی[1] از بهر زر ازدحام
دهنده ز دادن بماندی زکار | نویسنده عاجز شدی از شمار
۱۷۹۵ نکردی که قسمت هر شبی | کسی فرق مزدور از اجنبی
عمارت گرفته بسی اعتبار | گران گشته اجرت در آن روزگار
بوقت درم ریزی هر شبی | بهم متفق پنج شش اجنبی
میان جماعت شدندی بجهد | مگس وار کرده غلو گرد شهد
دلی خوش ز گرمی بازار مزد | ز کار نکرده طلبکار مزد
۱۸۰۰ وکیل عمارت نه واقف بکار | تلف کرد چندی زر بیشمار
ازین حال آگاه شد زیرکی | بگفت این باهل عمارت یکی
بخواجه نمود این حکایت وکیل | که واقع شده قصهٔ زین قبیل
کنون مسترد سازم و سدّ باب | و یا آنکه مجری بود در حساب
چو پرداخت زین گونه دیباچهٔ | بخواجه خوشا آنچنان خواجهٔ
۱۸۰۵ بگفتا که هست این بنا بهر خیر | بود منحصر خیر در نفع غیر
چه به زانکه نفعی بغیری رسد | بارباب حاجات خیری رسد
مکن سدّ این باب فی کل حال | که در خرج مجری است اینک مثال
به بین ای پسر دریکی مشت گل | جوانمردی و[2] همت و دست و دل

۱- ت: کردند. ۲- ت: و - مکرر نوشته شده است.

بلاد و امصار و قلاع که اسکندر ساخته *[1]

سخن سنج آئین سحر آوری | چنین گفت از آئین اسکندری
۱۸۱۰ که چون آن جهانگیر اقلیم بخش | بکشور گشائی روان کرد رخش
چنین بود آئین آن شهریار | که هرجا فکندی بدولت گذار
دران سرزمین موضعی ساختی | بنائی بگردون برافراختی
بسا بقعهٔ خیر آن شهریار | که ماندست در هر زمین یادگار
نخستین ز آثار آن کامیاب | چو گنج سخن را کنم فتح باب
۱۸۱۵ ز اسکندریّه سخن بهترست | که بر سکّه اش نام اسکندرست
بوقتی که از سوی خشکی چو سیل | سوی سیر دریاش افزود میل
بناکرد شهری براطراف آب | نمودندش اسکندریه خطاب
دگر شهر بلغار از آثار اوست | که روح مسیحا هوادار اوست
بوقتی که با خنگ صحرا نورد | گذر سوی دهلیز ظلمات کرد
۱۸۲۰ یکی غار بود اندر اقصای دشت | بدامان کوهی به پهنای دشت
سپه داشت همراه از اندازه بیش | بن غار را کرد بنگاه خویش
بظلمت درآمد چو آب حیات | بهمراهی خضر فرّخ صفات
سپه در بن غار کردند جا | باندک زمان گشت شهری بنا
چو بر این خبر روزگاری گذشت | بتدریج بن غار بلغار گشت
۱۸۲۵ ز آثار آن شاه بیضا علم | بود بردع آن رشک باغ ارم
خوشا بردع آن آب روی زمین | ز شرمش شده آب خلد برین

---

*[1] ت : در شرح بناهائی که اسکندر در اطراف جهان ساخته .

زمینش پر از سبزه و لاله زار | هوایش ز خوبی همیشه بهار
بهار و خزانش بزیب و جمال | تموز و دیش در حد اعتدال
ز سو سبزیش آسمان زیر وام | شد از عکس او اینچنین سبزفام
۱۸۳۰ عیان سبزهایش براطراف جوی | چو سبزان شیرین پاکیزه روی
براطراف او بیشهایی شمار | بهشتست هشت او بود صد هزار
همه بیشها پر ز شمشاد و سرو | پر آواز دراج و کبک و تذرو
روان آبها زیر شاخ نبات | گوارنده مانند آب حیات
غزالش چنان خوش که آهوی چین | ز عشقش نهد ناف را بر زمین
۱۸۳۵ بوقتی که آن شاه فرخنده فال | سوی روم آمد ز صوب شمال
دران سر زمین چنگ عشرت نواخت | پی عیش نوشابه آن شهر ساخت
دگر یاد آرم ز اخبار او | که حصن ابهرست از آثار او
سمرقند از آثار ایام اوست | چو زر کارش از سکهٔ نام اوست
کلید خراسان ازو ساز شد | در مرو در دست او باز شد
۱۸۴۰ ز رود هراتش روان کرد آب | چه آبی که خضرش ندیده بخواب
ز بندی که بسته برآب روان | بود عقل فعال دربند آن
مگو مرو اعظم سوادی فسیح | نسیمش رسانیده فیض مسیح
حصارش چو حصن فلک استوار | قریب سه فرسنگ دور حصار
سر باره اش با فلک توأمان | چه گفتم فلک بر درش نردبان
۱۸۴۵ سر باره اش عرش را رنجه داشت | که با کنگرش پنجه در پنجه داشت
هری کو همه شهرها را سرست | شنیدم کز آثار اسکندرست
بروی زمین بقعهٔ خرم اوست | بهشتی اگر هست در عالم اوست

زلالش دهد فیض جان در صبوح | شمالش دهد جسم را فیض روح
شمالش بجان پروری روز و شب | مسیحا ازان آرزو جان بلب
۱۸۵۰ بهشت از زلالش شگفته عذار | ز رشک هوایش ارم را غبار
نسیم شمالش مسیحا نفس | ز مرگ اندرو نام نشنیده کس
ره مرگ مسدود ازو در گذشت | بلی مرگ را نیست ره در بهشت[1]
طبیعت بآن بقعه دارد هوس | که آنجاست عمر طبیعی و بس
دگر از بلادی که در دفترست | دمشق از عمارات اسکندرست
۱۸۵۵ دگر سدّ یاجوج ازو شد بلند | گذر چون بصوب شمال اوفکند
بر آورد سدّی ز روی زمین | گذشته سرش از سپهر برین
زمین یافت پیوند با آسمان | جهان یافت از شر مفسد امان
ز قلعی و مس پایها ساختش | ز روی و ز آهن بر افراختش
بفرمان شاه و خیال حکیم | *زمین گشت ملصق بعرش عظیم[2]
۱۸۶۰ جهان شد دو زان سدّ افلاک رس | دو عالم همانا همین است و بس
دو نیمه فلک زان خط مستقیم | چو سیبی که از تیغ گردد دو نیم
ازان سدّ که سر سود بر آسمان | نفس بسته شد در گلوی جهان
ازو باب الابواب شد بهره‌مند | که آمد ازین باب نامش بلند
چو زین گونه سدّی برافراخت سر | که خورشید افکند پیشش سپر
۱۸۶۵ سکندر ازانجا گذشت و گذاشت | بدر بانیش خسروان را گماشت

۱- ب : درحاشیه - سرشت - هم نوشته شده است . *۲- ت : باخط مغایر - به بستند سدی بغایت ضخیم - نوشته شده .

دری شصت گز طول و در عرض بیست | بذرع مکسّر هزار و دویست
ز روی وز آهن نمود استوار | ز دروازه آویخت دران حصار
سه قفل اندران در زده آهنین | درازیش ده گز ز روی یقین
کلیدیش از چار گز کرد راست | در آویخت از حلقهٔ دست راست
۱۸۷۰ بیا ساقی آن آب صافی صفات | که دارد ازو رشک آب حیات
بمن ده که من خضر عیسی دمم | درودی بروح سکندر دمم
بیا مطرب از نغمهٔ خرگهی | دماغم کن از فکر باطل تهی
نه خضرم نه عیسی یکی مشت خاک | زمن نیست جز یکدودم تا هلاک

گفتار در فضیلت هنر و فضل هنرمندان موزون اثر خصوصاً نقاشان مانی قلم و صورتگران ارژنگ رقم و صفت اوجی که این فن در زمان دولت شاهی گرفته و تعریف نقاش جامع این عصر که رشک مانی و ارژنگ ثانی است[1]*

جهانرا هنر طرفه پیرایه ایست | هنرمند را چون فلک پایه ایست
۱۸۷۵ جهانرا ازو رو در آرایش است | کلید در گنج بخشایش است
چو داند کسی کیمیای هنر | بود پیش او کمتر از خاک زر

---

*۱- ت : در تعریف هنر و رواج آن در زمان خاقان جمشید شان شاه طهماسب اول که خود نقاشی چیره دست و مانی سان بود و تعداد انواع صنایع و فنون نقاشی .

به بین دستگاه هنر در شهود | مگو کیمیارا نباشد وجود
بنزد هنرمند صاحب نظر | بود کیمیا کیمیای هنر
کلید هنر را خرد شد علم | کلید هنر چیست نوک قلم
۱۸۸۰ قلم رسته از بیشهٔ کاف و نون | بود خیمهٔ آسمانرا ستون
ستون قلم هست معجز نظام | باو خیمهٔ آسمانرا قیام
اگر ننهد او پای اندر میان | بهم دست ندهد نظام جهان
قلم نقش بندست و چهره گشای | قلم بر دو نوع آفریده خدای
یکی از نبات آمده دلپذیر | نی قند گشته ز بهر دبیر
۱۸۸۵ دگر نوع از و نوع حیوانی است | کش از آب حیوان در افشانی است
نگارندهٔ نقش مانی فریب | ازو کارگاه هنر دیده زیب
خوشا سحر سازان معجز طراز | که از سحر و معجز شده نقش ساز
گرفته بامداد سحر حلال | چو آیینه نقش جهان در خیال
بهر آفریده در آویخته | نظیری ز هر یک بر انگیخته
۱۸۹۰ قلم را علم کرده در ساحری | کشیده قلم بر سر سامری
شده پیرو صنع یزدان پاک | ز پرگار افلاک تا سطح خاک
سوی آفرینش نظر داشته | سوادی ز هر اصل بر داشته
سوادی مطابق باصل شریف | مسجّل بتوقیع طبع لطیف
چگویم ز صورت نگاران چین | که دارند با سحر معجز قرین
۱۸۹۵ بنقش جهان صنعشان رهنمون | قلم پیششان بهر سجده نگون
دگر نقش بندان نقش خطای | همه نقش پرداز و چهره گشای
بنوک قلم لاف بینش زده | ز بینش در آفرینش زده

دگر سحر سازان ملک فرنگ | کز ایشان جهانرا بود آب و رنگ
نه تصویرشان جان ندارد بتن | زحیرت نگویند باکس سخن
۱۹۰۰ ندانم بصورت چه فن میکنند | که گویی بمردم سخن میکنند
بود از سخن گرم بازارشان | کسی ره نبرده بگفتارشان
بزرگان این فن حکمت اساس | فلاطون خیال و ارسطو قیاس
از انجمله ارژنگ سحر آفرین | که بر کلک او کرده سحر آفرین
بنوک قلم گشته صورت نگار | بموی قلم رُفته از دل غبار
۱۹۰۵ دگر مانی آن کو زچابک روی | گرفت آفرینش زکلکش نوی
زنوک قلم فیض جان یافته | بموی قلم موی بشکافته
همه نقش* بندند و صورت گشای | همه سحر پرداز و معجز نمای
کنون خود بجایی رسیدست کار | که بر هر یک افزون شده صد هزار
بدوران خاقان جمشید شان | شه انس و جان شاه طهماسب خان
۱۹۱۰ قلم گشته در دور او محترم | از انرو که شاهیست مانی قلم
در ایام او یافت زانسان نوی | که منسوخ شد نسخهٔ مانوی
نگارنده خوشتر زمانی فتاد | چه سان نقش مانی بماند بیاد
چو میرک قلم افکند بر زمین | که بر دارد از نقشبندان چین
تعالی الله آن خامهٔ دلفریب | کزو یافت اورنگ افلاک زیب
۱۹۱۵ چه سان جان نیابد زکلکش رقم | که جان میچکاند زنوک قلم
بود آفرینش همه پست او | زده در رقم بوسه بر دست او

---

* أ - ت : حذف شده .

نگار زغالش زچاپک روی | بهست از قلم گیری مانوی
اگر مانی از وی خبر داشتی | ازو طرح و اندازه برداشتی
ز اندازه چون برگشاید نورد | رود صد چو ارژنگ آنجا بگرد
۱۹۲۰ چو خواهد قلم از برای رقم | ز پر فرشته ببندد قلم
پی آبرنگش غزال خطای | ز مشک خطایی شده مشکسای
ز شوقش صدف سر برآرد ز آب | که از ابر دستش شود کامیاب
قلم را ازان کار بالا گرفت | که اندر دو انگشت او جا گرفت
صدف وار گوهرفشان مشت او | همه آفرینش در انگشت او
۱۹۲۵ قلم چون به تسخیر گیرد دلیر | ازان موی خیزد بر اندام شیر
رقمهای او چون عصای کلیم | گهی[1] اژدها گه خط مستقیم
بنانش ز کلک جواهر فشان | ز سیمرغ معدوم داده نشان
کشد نقش بر آب هنگام کار | چه نقشی که بر آب گیرد قرار
بود صورت مرغ او دلپذیر | چو مرغ مسیحا شده اوج گیر
۱۹۳۰ نه مرغست کز خامه اش سر زده | که پروانه بر شمع او پر زده
همه کوس دعوی که بهزاد کوفت | بمژگان نه اندر رهش خاک روفت
اگر زنده بودندی ای باتمیز | چو بهزاد و مانی وارژنگ نیز
ازو یافتی هر یکی صد شکست | نهادی بروی زمین پشت دست
ازین نقش بندان صورت نگار | شده هر یکی در فنی نامدار
۱۹۳۵ یکی را برآمد بتصویر نام | ز تذهیب آن دیگری یافت کام

---

۱ - ت : که .

ز فصالی آن یک جهانرا گرفت | که نامش زمین و زمانرا گرفت
دگر یک بنقاشی افکند شور | ز دیگر هنرها نبودش شعور
درین پیشه هفتاد و دو چشمه کار | بود هریک از چشمهٔ جرعه خوار
چشیدست این خضر فرخ صفات | ز هفتاد و دو چشمه آب حیات
۱۹۴۰ اگر داشت موسی عصا استوار | ده و دو ازان چشمه شد آشکار
ز نوک قلم این مسیحا صفات | بر انگیخت صد چشمه آب حیات
ازان این زلال آمد اورا بکام | که سرچشمه هستش ده و دو امام
ازان رو چنین محض روشن دلست | که نامش علی و ز نسل علیست
رسیدش بمیراث فیض جلی | که هست این فن از معجزات علی

حکایت[1]

۱۹۴۵ شنیدم که صورتگران خطای | نخستین که گشتند صورت گشای
بخون جگر رنگی آمیختند | مثال از گل و لاله انگیختند
چو موگشته باریک از آرزوی | پی موشکافی قلمشان زموی
ز گلها یکی صفحه آراستند | بآئین و زیبی که میخواستند
نهادند زان[2] رو خطاییش نام | که کلک خطایی ازان یافت کام
۱۹۵۰ *چو دور نبوت باحمد رسید[3] | قلم بر سر دیگر ادیان کشید
خطا پیشگان خطایی نژاد | نمودند نقش نخستین سواد
بدعوی یکی صفحه آراستند | نظیرش ز شاه رسل خواستند

۱ـ ت: حذف شده. ۲ـ ت: ازان. *۳ـ ت: حذف شده.

نه از نقش آراسته یک ورق | که پرکرده از لاله و گل طبق
ببردندش از عین کافر دلی | بدعوی سوی شاه مردان علی
۱۹۵۵ چو شاه ولایت بدید آن رقم | باعجاز بستد از ایشان قلم
رقم کرد اسلامی دلربای | که شد حیرت افزای اهل خطای
چو آن اصل افتاد در دستشان | بشد نقشهای دگر پستشان
نخستین چو این از علی یافت کام | علیه الصلوة و علیه السلام
نگه کن ز نیروی روشن دلی | که چون ختم کردش فلک بر علی

*داستان مناظره نقّاشان چین و خطا با چابک نگاران روم و فرنگ و اختراع اسکندر آیینه و اصطرلاب [۱]

۱۹۶۰ هنرپیشه نقّاش مانی رقم | فشاند اینچنین مشک چین از قلم
که اسکندر آن شاه دانش پناه | که بودش بهر دانشی دستگاه
بهر پیشه می بود رغبت فزای | که ماند نموداری از وی بجای
رواج هنر بود از اندازه بیش | هنرپیشگانرا کشیدی به پیش
هران کس که سوی هنر داشت راه | بقدر هنر دادیش جایگاه
۱۹۶۵ کسی کز هنر داشت یکشمه بوی | برآوردیش هرچه بود آرزوی
هنرپیشها هم بکنج و کنار | شدندی بکسب هنر گرم کار

---

* ۱ - ت : دعوی هنرمندی نمودن خطائیان درحضور اسکندر و منصوبه ساختن هرکدام .

باندک زمان هر هنرپیشه ای — شدی نادر عصر در پیشه ای
خیالی نو انگیخته از ضمیر — ببردیش در پیش صاحب سریر
هنرپیشگان خطایی نژاد — که هستند در فن نقش اوستاد
۱۹۷۰ در ایام او سحر پرداختند — خطایی بدوران او ساختند
دران وقت صورتگران فرنگ — کز آیینهٔ جان زدایند زنگ
بتصویر گشتند جادو رقم — فشاندند جانها ز نوک قلم
هنرآزمایان اورنگ روم — که کوشند همواره در برگ و بوم
پس از پی روی فرنگ و خطا — شدند از سر خامه مشکل گشا
۱۹۷۵ صفای قلمشان بجایی رسید — که خط بر خیال خطایی کشید
بغیرت فتادند اهل خطای — خردشان بدین گونه شد رهنمای
که از نو نموداری آرند باز — که عاجز شود رومی سحرساز
ز دل خون ز دیده گهر ریختند — خیالی ز خاطر بر انگیختند
بدعوی هم سوی روم آمدند — بملک هنر کوس دعوی زدند
۱۹۸۰ بعرض سکندر رساندند باز — که ما نقشبندان جادوطراز
نخستین در سحرسازی زدیم — دم از فن جادوطرازی زدیم
زما رومیان شیوه آموختند — که شمع هنر را برافروختند
کنون میکنند آن تصور بخویش — که دانسته بودند گویی ز پیش
نه آگه که هستند اندر شمار — ز سرچشمهٔ ما همه جرعه خوار
۱۹۸۵ کنون ما هنرپیشگان خطای — بدرگاه خسرو نمودیم جای
که جادو خیالان این مرز و بوم — چه اهل فرنگ و چه ابنای روم
بدعوی بیایند یکیک به پیش — نمایند ما را هنرهای خویش

اگرما توانیم ازان ساخت به | رسد مان درین شیوه آجستن وزه
وگرنه ز دعوی یکایک خموش | همه پیش ایشان بگیریم گوش
۱۹۹۰ خیالی که ماهم نماییم ساز | ببندند اگر بی تأمل طراز
بکوشیم ماهم بتعظیمشان | بدانش مسلّم بداریمشان
وگرخود درین شیوه باشند پست | نهد هریکی پیش ما پشت دست
هنرپیشگانرا طلب کرد شاه | همه جمع فرمود در بارگاه
تناظرکنان هردو جادوشعار | میانشان چنین یافت آخر قرار
۱۹۹۵ که استادکاران روم و فرنگ | کز آیینهٔ دل زدایند زنگ
نگارند[1] نقشی بکلک و بیان | که عاجز بماند خطایی ازآن
قلم برگرفتند سحرآوران | به نقشی که نبود مزیدی برآن
هنرپیشگان خطایی نسب | که کوشند درهرهنرروزوشب
قلم برگرفتند و از جادویی | به بستند نقشی بصد نیکویی
۲۰۰۰ اشارت چنان شدکه اهل خطای | نگارند نقشی فرنگ آزمای
خطایی نژادان جادو بنان | بدعوی گشادند یکسر زبان
که مانی خیالان رومی طراز | بصورت شدند آنچنان سحرساز
که ازروی پاکیزگی و تمیز | بجز جان نگنجد درآن هیچ چیز
کنون ماهم ازکلک جادوصفات | کنیم آنکه جانیش باشد بذات
۲۰۰۵ ولی خانه‌ای باید آراستن | دران خانه ازما هنرخواستن
دران خانه بیگانه را راه نه | بجزما زما غیر آگاه نه

۱- ت : نگارنده .

پس از مدّتی شاه فرخ سرشت — درآید دران خانهٔ چون بهشت
به ببند هنرهای ناکرده را — فریبنده نقش نو آورده را
تماشا کند صورت بی نظیر — شبیه وسخن گو تحرک پذیر
۲۰۱۰ کشیدند دم رومیان زین سخن — که تا سرّ دعوی چه باشد بتن
ازین داستان حیرت شه فزود — سوی منزلیشان اشارت نمود
نگارندگان خطایی تبار — درآن خانه بردند افزار کار
درآن خانه چل روز چل کارگر — نمودند کاری بسعی و هنر
پس از چله رفتند ازآنجا برون — ببردند شه را بدان اندرون
۲۰۱۵ شه وخاصگان وهنرپیشگان — هنر پروران چابک اندیشگان
چه دیدند ایوانی ازهفت جوش — بصیقل صفا داده ازروی هوش
درو عکس مردم بصد زیب وفر — یکی درتوقّف یکی در گذر
ز هرکس که آمد درون یک مثال — یکی درسخن دیگری درخیال
شهنشاه راحیرت ازخود ربود — کزان پیش آیینه نادیده بود
۲۰۲۰ همه رومیان عاجز از آن خیال — زصورت چوصورت بماندند لال
همه هوشمندان یونان زمین — به تسلیم کردندشان آفرین
خطایی بخسرو زبان برگشاد — کلید دربسته پیشش نهاد
سکندرچو آگاه شد زان خیال — به تحسین بیفزودشان جاه ومال
نوشتند منشور روم و فرنگ — ز توقیع زرین شه یافت رنگ
۲۰۲۵ حکیمان ایران شاهنشهی — زآیینه چون یافتند آگهی
نمودند هریک یکی انتقال — دگرگونه بستند هریک خیال
یکی ساخت آیینهٔ مهرتاب — کزو رخت می سوخت درآفتاب

یکی ساخت آیینهٔ سبز گون — که صورت نمودی نگون در درون

در اثنای این شاه جمشید جام — چو بر ملک ایران زمین یافت کام

۲۰۳۰ چو در رفت در غار کیخسروی — به بخشید آیین او را نوی

نظر کرد در جام گیتی نمای — بدیدش بدانش ز سر تا بپای

دل روشنش بیشتر یافت نور — چو آمد بروم از سفرهای دور

پی تحفهٔ مردم آن دیار — یکی جام فرمود دور از غبار

پی ایمنی شان ز دزد فرنگ — بصیقل ز جرمش برون برد زنگ

۲۰۳۵ در اسکندریّه مناری بساخت — سرش را بهفتم فلک برافراخت

بلیناس را کرد سرکار کار — شد افراخته آسمان رس منار

در آنجا نشاندند آیینه را — به بستند ره دزد دیرینه را

در اسکندریّه طلسم چنان — درو تا بقسطنطنیّه عیان

شنیدم ز پاکیزه رایان خاص — چو فرمانده روم شد عمروعاص

۲۰۴۰ فریبش بدادند اهل فرنگ — که گنجیست آنجا نهان زیر سنگ

طمع کرد عمرو سیه روزگار — نگون ساخت چون بخت خود آن منار

ز ادبارش آیینه شد سرنگون — نیامد یکی دانگ ز آنجا برون

دگرباره نام هنر گستری — باقبال و حکمت چو اسکندری

که از روی تدبیر و رای درست — کند ساز آیینه همچون نخست

۲۰۴۵ سکندر پس از جام گیتی نمای — بدیگر هنرها برانگیخت رای

ارسطو سطرلاب را داد ساز — که بنماید از چرخ گردنده راز

بیونانی اندر خم نه سپهر — سطرلاب باشد ترازوی مهر

دگرگونه گویند ارباب راز — سطرلاب را لاب دادست ساز

دو قفل آستر لاب را در نژاد | بود هر دو نقل از بزرگان بیاد
۲۰۵۰ یکی گفت ومشهور کردش بعام | که فرزند هرمس بود لاب نام
یکی دیگر این نقل چابک فزود | کارسطوی فرزانه را پور بود
حکیمی دگر از حریفان نهان | گره ساخت بر هیأت آسمان
چو شد ساخته بردپیش شهش | ز اندیشهٔ خویش کرد آگهش
شهش گنج روی زمین ریخت پیش | کزو یافت افلاک را پست خویش
۲۰۵۵ شنیدم که آن شاه دانش شعار | بحکمت همه ساله بودی بکار
قپان وترازو ازو یافت ساز | ازو یافت پیمانه وگز طراز
بآئین حکمت بفهم و قیاس | ازو طاس شد وقت وساعت شناس
بده ساقی آن جام اسکندری | که دارم خیال هنر گستری
بکوش اندر آیین روشن دلی | چو خواهی ز آیینهٔ صیقلی
۲۰۶۰ مغنّی مرا گوش بر ساز تست | دل خسته مایل بآواز تست
بر آور نوایی که جان پرورد | تنم را سوی عالم جان برد

گفتار در استخفال ازهجوم غم عالم فانی وتوجّه بعالم روحانی وبیان آنکه این کیفیّت عندالحکما از یمن الحان دل آرا ونواهای روح افزا دست دهد[1]*

نیرزد بغم عالم بیقرار | خوش آن کو ندارد غم روزگار

---

*[1] – ۲۰۶۰ : حذف شده.

ز ظلمات فکرش نشاید عبور   مگر آنکه باشد ز توفیق نور
خوش آن کو ز عالم جدایی کند   بروح قدس آشنایی کند
۲۰۶۵ اگر شغل عالم زند راه تو   دهد زحمت عقل آگاه تو
سماع سرودی طلب کن بهوش   که ره سوی قدست نماید زگوش
بر آرد زجا طبع افسرده را   دهد تازگی روح پژمرده را
خوشا نغمه سنجان بلبل سرود   که ریزند از چشمها خون برود
بهر نغمه جانرا نوایی دهند   بهر شیوه دلرا صفایی دهند
۲۰۷۰ گه از نی دم از عالم جان زنند   گه از دف ره دین و ایمان زنند
گه از ارغنون غارت دل کنند   ز بربط گهی سحر بابل کنند
گهی کرده از چنگ آهنگ شور   بر آرند دل را بمعراج نور
گه از عود آتش فروزی کنند   ببزم اندرون عود سوزی کنند
زمانی ز طنبور عاشق نواز   بر آرند افغان ز ارباب راز
۲۰۷۵ نی از چاه بابل بر آرد خروش   بسحری که دلرا در آرد بجوش
ازان نی ره عقل و دین زد نهفت   که با عاشقان حرف پوشیده گفت
خوشا رقص خوبان نازک میان   که بر پای ایشان توان ریخت جان
ز یوسف رخان نغزه موزون فتد   گهی کان موافق بقانون فتد
دل از حرفشان غرقه در خون بود   به تخصیص وقتی که موزون بود
۲۰۸۰ توان جان فدا کرد در آن مقام   کز ایشان بآهنگ خیزد کلام
ز رفتارشان سینه گردد فکار   که رقصشان چون بود حال زار
خوش آید بسی نالهای غجک   تو گویی زند بر جراحت نمک
ازان رو چنین نالهٔ نی نکوست   که در پرده گوید حکایت ز دوست

خوش آید ز ابریشم چنگ عود | صدائی که بگشاید از دیده رود
٢٠٨٥ بهم چوب و ابریشم آراسته | ز یک اصل هستند برخاسته
نه چوبی به از توت آید بساز | نه تاری چو ابریشم جان نواز
ازان نغمهٔ هر دو دارد طرب | که هستند در اصل از یک نسب
پس از مدّت روزگار فراق | هم آواز گردند در یک وثاق
ازان نغمه شان وجد و حالی دهد | که یاد از فراق و وصالی دهد

حکایت

٢٠٩٠ شنیدم که صاحب نظر عارفی | ز سوز دل عاشقان واقفی
یکی روز با جمعی از اهل راز | گذر کرد بر شخصی از اهل ساز
که بر عود ابریشم آراستی | وزان نغمهٔ جانفزا خواستی
دران سر زمین مرد صاحب نظر | ز دیده فرو ریخت خون جگر
رفیقان نمودند از وی سوال | که ای پای تا سر سرشته بحال
٢٠٩٥ هنوز این هنرپیشهٔ دلنواز | نوائی نیاورد بیرون ز ساز
چه بودت کز ینسان جگر خون شدی | بیک دیدن از خویش بیرون شدی
برآورد عارف یکی آه سرد | که آید دل خسته ام زین بدرد
که این چوب و ابریشم از دیر باز | ز هم دور بودند بی برگ و ساز
چها شان بسر رفت در ماه و سال | که دیگر بهم یافتند اتّصال
٢١٠٠ چه آوارگی دادشان چرخ دون | که آخر بدین وصل شد رهنمون

دلم یافت از درد ایشان غمی
بدان هجر و این وصل گویم همی

*داستان خراب کردن اسکندر یونانرا و بیرون آمدن افلاطون و غرقیل و بقراط و ملاقات اسکندر با ایشان و تصنیف افلاطون ارغنون و ارسطو قانون را [1]

سراینده این نوآیین سرود | سرود اینچنین گفت بر ساز رود
که چون شاه اسکندر سرفراز | ز تسخیر آفاق گردید باز
سوی شهر یونان علم برفراخت | که در دل ز قومش بسی قهر داشت
۲۱۰۵ از آن رو که صد ره فزون با سپاه | بتسخیر آن بود پیموده راه
چو بودندی ارباب حکمت همه | بوقتی که بردی شر آن سرد مه
بحکمت ز چنگش شدندی خلاص | بنوعی که یک تن ندیدی قصاص
چو آن ملک نامد بزیر نگین | بتنگ آمد آخر سکندر ازین
دگر ره که لشکر بدان صوب برد | بتدبیر ویرانیش پی فشرد
۲۱۱۰ بفرمود تا خیل دریا هجوم | فکندند رخنه بدریای روم
گشادند راهی [2] ز دریا کنار | گذارش فکندند بر آن دیار
نه طوفان بیونان درآمد ز کوه | که یونان غرق کرد از آن شکوه
بلندی و پستی نهان شد در آب | شد آباد ویران سراسر خراب
ز طوفان بجا ماند سالم سه کس | فلاطون و غرقیل و بقراط و بس
۲۱۱۵ که بودند برکوهساری بلند | بدیشان نیامد ز طوفان گزند
چو بنشست از ره غبار سپاه | گرفتند هریک بغاری پناه

---

* ۱- ت : حذف شده. ۲- ت : یه.

بتقریبها شاه عالم نورد — ملاقات نرقیل وبقراط کرد

ازیشان حدیث فلاطون شنید — بدیدار او میل طبعش کشید

درآمد بدان غارشاه کریم — جهانی دران یافت نامش حکیم

۲۱۲۰ بغار* اندرون کرده آرامگاه — چو یونس بماهی چو یوسف بچاه[1]

زگفتار آن هردو پاکیزه کیش — چگویم که گوینده گفتست بیش

سکندر چو دید آن جهان علوم — بتکلیفها برد اورا بروم

چو آمد سوی روم فرزانه مرد — یکی گوشه ازشاه درخواست کرد

یکی گوشه شاهش حوالت نمود — که ایمن ز درد سرخلق بود

۲۱۲۵ چو در رتبهٔ او نظر کرد شاه — بسویش دگرگونه کردی نگاه

ارسطو ازو رشک بردی بذات — که ازشاه دیدی باو التفات

فلاطون دران عزلت بر دوام — توجه بران داشتی صبح وشام

که ازسیر نه چرخ حکمت اساس — نموداری آرد پدید از قیاس[2]

بدقت فروشد دران بارها — برآورد ازوی نمودارها

۲۱۳۰ درانثنای آن دقت موشکاف — که آیینهٔ خاطرش گشت صاف

درآمد به نیروی فرهنگ وهوش — صریری زدی درسپهرش بگوش

بشادی برآمد زجا زان صدا — بدل نقش بستش بحسن ادا

دمی چند اندیشه بروی گماشت — بروی زمین یادگاری گذاشت

ازو سازکرد ارغنون رابهوش — چه سازی که دل رادرآرد بجوش

۲۱۳۵ به بستی برو پرده گاه سرود — ازوچون برآوردی آواز رود

---

*۱- ت : حذف شده ، ب : درحاشیه نوشته شده .   ۲- ت ، قصاص .

باو روی کردی زنزدیک و دور / زهامون جوش و زگردون طیور
برآوردی اوّل بدانسان نوا / که آن جمله از هوش ماندی جدا
چو آن کالبدها فتادی بخاک / بنوعی که فرقی نبود از هلاک
دگر باره نوعی شدی نغمه زن / که باز آمدی هوش ایشان بتن
۲۱۴۰ ارسطو ازین حال آگاه شد / مر این آزمون را هواخواه شد
بغورش فرو رفت و کردش درست / ولیکن درستی نه همچون نخست
بداروی بیهوشی انداختی / ولی داروی هوش کم ساختی
طلسمی چو قانون برانگیخت چست / کزو رشتهٔ هوش می‌گشت سست
چو بگذشت چندی برین سال و ماه / فلک بیزی هر دو دانست شاه
۲۱۴۵ طلب کرد جمشید حکمت اساس / نموداری از هر دو موزون قیاس
یکی انجمن ساخت پر فیلسوف / ز سنجیده طبعان صاحب وقوف
نخستین ارسطوی دانش پرست / ز حکمت بقانون خود پرده بست
نوایی برآورد جادو نظام / ستد هوش از حاضران بالتمام
به بیدار کردن فسونی نداشت / کسانرا دران خواب شیرین گذاشت
۲۱۵۰ فلاطون صدا داد از ارغنون / بنوعی که از پردها ریخت خون
نوا را بدان گونه افسون دمید / که هوش از دماغ ارسطو رمید
پس آنگه که هوش از ارسطو ربود / صدایی دگر داد بیرون ز رود
نوا را بدان گونه آواز داد / که جانهای رفته بتن باز داد
ارسطو و اصحاب مجلس تمام / ازان خواب کردند یکیک قیام
۲۱۵۵ درآمد ارسطو بعذر قدیم / سرگوش بگرفت پیش حکیم
کنون سازها را که بینی بهوش / که آید ازایشان درونها بجوش

بیا یک ز آثار اسکندر است
که ساز حکیمان دانشور ست

بیا ساقی آن غارت عقل و هوش
که جانرا دهد جوش و دلرا خروش

بمن ده که از عقل و هوشم خجل
ز اسباب هوشم بپرداز دل

۲۱۶۰ بیا مطرب از نو نوایی بزن
مرا جان رفته در آور بتن

گر از می شد از هوش مغزم تهی
چه باشد گر از نی توهوشم دهی

*

گفتار در بی وفایی عالم فانی و بی اعتباری

بنای زندگانی که آن عروسی است در عقد
صد داماد و این بنایی است بنیادش بر باد [1]

الا ای درین دیر بی اعتبار
فرو مانده در قید لیل و نهار

چه نازی درین ملک آسان زوال
بعمری که باشد بقایش محال

متاعی است نیکو متاع حیات
چه خوش بودی ار بودی آنرا ثبات

۲۱۶۵ گرفتم که اسکندری در وجود
حیات خضر چون نداری چه سود

بحشمت اگر چون فریدون شوی
بحکمت اگر چون فلاطون شوی

چه حشمت چو فرجام بیهوشی است
چه حکمت چو انجام خاموشی است

گرفتم که شد عمر نوحت نصیب
نه طوفان مرگت بود عنقریب

گر اینست عمر گرامی چه سود
که آنرا بقایی نه اندر وجود

۲۱۷۰ چه حاصل ازین باغ ناپایدار
که جز میوهٔ غم نیارد ببار

اجل در کمین عمر در پیچ و تاب
چه در بند تن مانده ای چون دواب

---

*۱- ت : در نصیحت و ترک و تجرید و بی اعتباری دنیای فانی .

مشو فتنه گل درین گلستان | ز گلگونه کی زال گردد جوان
چه دربند زشت و نکومانده‌ای | چو حیوان چه در گل فرومانده‌ای
بچشم تو چونست دیر فنا | ندانی که ناید زخوبان وفا
۲۱۷۵ اگر دیر فانی وفا داشتی | کس آنرا بما و تو نگذاشتی
منه دل برو گرچه بند دلست | که دل کندن آخر بسی مشکلست
چه داری بجان دوستش کان نکو | که سخت است دل برگرفتن ز دوست
دریغا که عمر گرامی گذشت | بنا کامی و ناتمامی گذشت
شبم آرزوی سحر تا سحر | سحر تا شبم بهر شب دیده‌تر
۲۱۸۰ بوقت خزانم هوای بهار | خزان را کشم در بهار انتظار
اجل را شتاب و مرا اضطراب | که عمر از اجل بیش دارد شتاب
فلک آسیاییست گردش نما | چو دانه درین آسیا جای ما
گمان[1] محال و خیالیست سست | که در آسیا دانه ماند درست
دو روزی اگر داد مهلت بما | تو گویی که باطل شد این آسیا
۲۱۸۵ رسد نوبت ما چو آید اجل | بلی آسیایست و نوبت مثل
تو مشت گلی و نه بس روزگار | که این گل شود خاک و گردد غبار
چه ایوان رسانی بگردون بمهر | تو آن بین که گردت گذشت از سپهر
برآید سرت گر بخورشید و ماه | نه مدّ نظر باشدت خاک راه
گرت بینشی هست عالی اساس | دو معنی ازین نکته میکن قیاس
۲۱۹۰ یکی تخم حرمان بدل کاشتن | دو دیده براه اجل داشتن

---

۱ – ت : کمال

دگر آنکه پیوسته در هر نگاه | بیادت رسد بودن خاک راه
به بین پیر را زخم و پیریش تن | که خاکش کشد جانب خویشتن
تنت خاک و میل تو خفتن بخاک | خوش آنکس که آسوده در خاک پاک
قیاس همین مدعا کن ز خویش | که در خفتن آسایشت هست بیش
۲۱۹۵ گر آلودهٔ پاک گردی بخاک | مطهّر بود خاک در شرع پاک
بخواری مبین مرده و غسل او | که آن زندگانرا ز هل دست و شو
اجل گر نیاید ترا در ضمیر | برو غیرت از مرگ پیمانه گیر
پدر را بسر شد اگر زندگی | پسر را که دادست پایندگی
چه خوش گفت فرزانه ای با پسر | ز روی نصیحت که جان پدر
۲۲۰۰ مرا ماند اگر چنگ عشرت زساز | نمانی تو هم روزگار دراز
دو روزی که داری امان شاد زی | ز غوغای نیک و بد آزاد زی
گرامند نبود بغم خورد و خاست | بعمر درازی که ما و تراست

حکایت

شنیدم یکی را بجرم گناه | اشارت سوی دار فرمود شاه
ستمکاره جلاد بی رحم و باک | کشیدش سوی دار بهر هلاک
۲۲۰۵ دران دم که بردش بنزدیک دار | لبی داشت خندان چو گل در بهار
نشاطی[1] بدل داشت در سینه سور | تو گویی که بردش بدار السرور
یکی گفت کای غافل از روزگار | ترا میدواند اجل سوی دار

---

۱ - ت : نشاط .

درین دم چه خندی بباید گریست | که جز یکدو دم نیست باقی زیست
جوابش چنین گفت مسکین بهوش | که فرصت غنیمت بود کم خروش
۲۲۱۰ چو از عمر باقی بود یکدو دم | روا نیست کش بگذرانم بغم
بشادی شدم مرگ را چاره ساز | تو رو غم خور اکنون بعمر دراز

*غروب اختر حیات اسکندر فیلقوس وانتقال ملک با سکندروس [1]

سراینده قصه روم وروس | چنین گفت از اسکندر فیلقوس
که چون گشت برگرد گیتی تمام | باقبال با بحر و بر یافت کام
نخستین بخشکی درآمد چو باد | بهر مملکت مهر بر زر نهاد
۲۲۱۵ بسا سر که افکند برخاک پای | بسا پا کز و گشت افلاک سای
بهر مملکت شهریاری گذاشت | بهر جا زخود یادگاری گذاشت
ز آتش پرستان برآورد دود | به ایزد پرستی دلالت نمود
بآیین انصاف افروخت رنگ | ز آیینهٔ عدل بزدود زنگ
بر انداخت رسم بد از روزگار | برسم نکو گشت آموزگار
۲۲۲۰ بخشکی چو زین گونه شد کامیاب | چو گوهر درآمد بدریای آب
بدریا درآمد بفال نکو | بزر غرقه شد ماهی از جود او
شدش راه بین حکمت اندر درون | فرشته بدریا درون رهنمون
ز دریا چو دُر چون برآورد سر | دگر باره افکند در بر گذر

---

*آ-ت: در انجام داستان ومرگ اسکندر .

چو در آب از آلودگی گشت پاک | دوانید چون آب خاکش بخاک
۲۲۲۵ سوی دامغا نش رسانند مهد | که خاکش دوانیدی آنجا بجهد
دران ملک بروی بگردید حال | نبود از اجل پیش از آنش مجال
چو براین جهان یافت فتح و ظفر | روان شد بفتح جهان دگر
بدان گونه از تاب تب بر فروخت | که دستی که بر نبض او سود سوخت
فتاد آتش از استخوانش بجان | ازان رو که تب داشت در استخوان
۲۲۳۰ رخش تفته گشت از شرار تنش | ز تبخاله شد سفته لعل لبش
فتادش ز تب آتش اندر درون | چنان کامدش دود از سر برون
بر آمد چنان دودش از سر بدر | که سودای تاجش برون شد ز سر
چنان در کمر دست کردش اجل | که منشور عمرش فتاد از بغل
ز دستی که مرگش زد اندر کمر | گسست از میانش کمربند زر
۲۲۳۵ بدان گونه بگداخت از لاغری | کز انگشتش افتاد انگشتری
اجل در گریبانش آورد دست | چو نخلی بخاکش بینداخت پست
چنان برگلویش گریبان فشرد | کش از کالبد جان شیرین ببرد
فکندند شاهان ز سر تاج زر | گرفتند آیین ماتم ز سر
بماتم فکندند برجامه چاک | دلیران فشاندند بر فرق خاک
۲۲۴۰ چو بر باد شد خرمن کدخدای | پر از کاه شد اندرون سرای
بریدند گیسو بتان حرم | بر افلاک شد نالهٔ زیر و بم
گرنیان دریدند سیمین تنان | فکندند پرده ز گنج نهان
درآمد بدلها طپش چون درای | بعیوق شد نالهٔ وای وای
زغم ماتم مشعلش میفزود | بدانسان کش از سر برون رفت دود

۲۲۴۵ ز ماتم بسر کوس زد هر دو دست — نفس در گلوی نفیرش شکست

شد از سنج او کر سپنجی سرای — دهل دست بر سینه میزد که وای

چو از پا فتاد آن کیانی درخت — سوی تخته بردندش از روی تخت

چو شد پاک از آلودگیهاش[1] تن — کشیدندش از بُرد بر تن کفن

چو گنجش بصندوق کردند جای — به بستند بر ناقهٔ باد پای

۲۲۵۰ رساندند از انجاش با صد فسوس — باسکندریّه باسکند روس

برون رفت شهزاده افغان کنان — سراز غصّه بر سنگ حسرت زنان

ز دل خاک را و بخون می سرشت — چو قرمه به پهلو زمین می نوشت

ز سوی دگر مادر شهریار — چو بشنید این نالهٔ زار زار

برون آمد از پرده زاری کنان — بسر سنگ و بر سینه ناخن زنان

۲۲۵۵ بکند از بر خویش پستان بچنگ — فکند از سرش معجر و کوفت سنگ

جهان سر بسر نالهٔ زار شد — تو گویی قیامت پدیدار شد

ازان تا قیامت همین بود فرق — که خورشید این گشت در خاک غرق

شد از ماتمش *سینهٔ خاک چاک[2] — امانت سپردند اورا بخاک

شد از تخت اسکندر فیلقوس — سپردند تختش باسکندروس

۲۲۶۰ گر او دامن از گرد هستی فشاند — ز فرزند فرزانه نامش نماند

چه غم گر اجل ریخت زهرش بجام — که اکنون منش زنده کردم بنام

بیا ساقیا بین وفای جهان — مکن باده را در صراحی نهان

چه خون در دل همکنان میکنی — چه آتش به پنبه نهان میکنی

۱- ت : آلودگیها تنش .   *۲- ت : سینه چاک چاک .

بیا مطرب و نغمهٔ آغاز کن | نوای نوی از عجم[1] ساز کن
۲۲۶۵ که باشد عجم را نشان از عدم | ز دار فنا باد بخشد عجم

*خاتمهٔ کتاب آیین اسکندری[2]

چو بختم ز ظلمات فکرت رهاند | بسرچشمهٔ زندگانی رساند
شدم از زلالی چنین جرعه خوار | حیات ابد یافتم خضر وار
سکندر گر از خضر آبی نیافت | ز ظلمات لب تشنه بیرون شتافت
ولیکن من از جرعهٔ جام خویش | حیاتیش دادم ز اندازه بیش
۲۲۷۰ حیاتم ز فضل ازل شد مدد | چگونه حیاتی حیات ابد
دلم کعبه و ز روی فرخندگی | فلک در طوافش بگردندگی
صریر قلم نغمهٔ نو نمود | بنوعی که هوش از دماغم ربود
گلی سر زد از بوستان ضمیر | که بوی خوشش گشت اقلیم گیر
کشیدم یکی نقش خاطر پسند | که شد روح مانی ازان بهره مند
۲۲۷۵ چنان سحری انگیختم از خیال | که جادو زبانان بماندند لال
مسیحای کلکم بیانی نمود | که هرگز بخود این گمانم نبود
طلسمی برانگیختم از بیان | که شد حیرت افزای کرّوبیان
یکی آتش افروختم از ضمیر | که افروخت رخسارهٔ چرخ پیر
بود روح قدسم بخلوت انیس | مسیحای وقتم بنفس نفیس

۱- ت: غمم، ب: در حاشیه تصحیح شده است. *۲- ت: در تعریف سخن و تاریخ اتمام آیینهٔ اسکندری و شماره ابیات.

۲۲۸۰ زرشحی که ازکلک من میچکد خضرکو که یابد حیات ابد
دل از نغمهٔ تازه شد بهره مند بداودی آوازه کردم بلند
بوقتی که از دل کشیدم نوا فرشته بچرخ آمد اندر هوا
زدم چرخ سان چرخ بالا و پست که سر رشتهٔ کارم آمد بدست
بود هر یکی بیت من جان پاک که از عالم جان رساندم بخاک
۲۲۸۵ دهم هر زمان جانی از لب بدر دهم جان ولیکن شوم زنده تر
مرا بس ز معجز همین یک نشان که جان داده و زنده ام همچنان
بجان و جنان کرده ام اهتمام بجان دادن این نظم کردن تمام
زبانرا ز لب جان فشان کرده ام بهر بیت جانی نهان کرده ام
بخون دل این نظم پرورده ام چه شبها که تا روز خون خورده ام
۲۲۹۰ نه این شاهدم روز رخ می نمود که از کثرت شغل روزی نبود
بچشمم نیامد شبی خواب ناز که در پیش من بود راهی دراز
بسا شب که تا روز بستم[1] خیال که از پرده ننمود این مه جمال
زصد شب شدی یلدو شب فتح باب که انگیختی بحر طبعم حباب[2]
ازان رو که از صحبت خاص و عام دماغم شدی خشک هنگام شام
۲۲۹۵ با فسانه اش کردمی نیم نرم چو او گرم گشتی شدی دیده گرم
چگویم چه خونها که خوردم ز دل که برخاست این نخل برتر ز گل
نخفتم شبی کین خیالم نبود بجز من کس آگه ز حالم نبود
چو شد نظم این تازه دُرِ دری فلک خواندش آیین اسکندری

۱- ت : نسیم . ۲- ت : حیات .

گرفتم چو این عقد را در شمار   چل و پنج و پانصد شد و دو هزار
۲۳۰۰ گر از بهر تاریخ بندی خیال   بجوی از «دل خویش» تاریخ سال
به بستم ازین نامه برنیک و بد   درخمسه گویی بمهر ابد
شد این نامه بر خمسه پنجم کتاب   ازین نامه ام خمسه شد ختم باب
چو انگشت پنجم بخاتم سزاست   گرش خاتم خمسه گویم رواست
قلم چون بختمش علم برفراشت   بتاریخ این مهر خمسه نگاشت
۲۳۰۵ نویدی بطبع پر افسون مناز   مکن در ستایش سخن را دراز
درین نامه کردی بجان اهتمام   بتوفیق حق گشت این هم تمام
بیا ساقی از باده عقلم بشوی   که از عقل کمتر کنم گفت وگوی
مرا باید آن جام هنگامه سوز   که در عقل و دین گردد آتش فروز
مغنّی بیا باد در نی بدم   دران دم ببر از دلم گرد غم
۲۳۱۰ بدم در نهاد عظام رمیم   دم عیسوی از عصای کلیم



خدایا ستایش رسد در وجود   که راهم بگنج معانی نمود
که الحمد و المنه کز پنج گنج   مرا گشت نوک قلم گنج سنج
زهر پنج گشتم جواهر نثار   ازان هر یکی پر دُر شاهوار
بود پنج دریای گردون صدف   که گردون درو گشته گم چون خزف
۲۳۱۵ دوم جام جمشیدی پر شراب   که افتاده عقل از شرابش خراب

---

* - ب ، ت : برای سرلوحه جا گذاشته اند ولیکن چیزی ننوشته اند .

سیوم هفت اختر بزیب وجمال | که هریک بود نیّری بی زوال
چهارم فروزنده دُرّی عجب | که مجنون ولیلی رسیدش لقب
بود پنجم آیین اسکندری | که شد مونس دل بجان پروری
بود پنج فرزندمن درسرشت | که شان دایگی کرده حور بهشت
۲۳۲۰ هنرپیشه هرپنج فرزندمن | جگرگوشگانند و دلبندمن
هنرشان بود سحر وسحرحلال | نه سحری که درشرع باشد وبال
جهانرا زدیدارشان نور باد | زرخسارشان چشم بد دور باد
خداشان نگهداراز پنج کس | کزان پنج خس دارم اندوه وبس
یکی عیب جوینده‌ٔ بی هنر | که ناید بجزعیبش اندر نظر
۲۳۲۵ اگراندکی عیب بیند بکار | یکی را نماید صدوصد هزار
اگرعیب راعیب خواند چه غم | هنررا دگر عیب سازد علم
وگرصدهنرکرده باشم فزون | بتحسین دم ازوی نیارد[1] برون
دوم آن نگارنده‌ٔ شوم دست | که نقشی زروی درستی نبست
زنا بخردی آب نظمم ببرد | سرا پا بچوب قلم کردخورد
۲۳۳۰ گهی داد نظمش برنگی دگر | که روح مرا نیست ازآن خبر
زنظم آنچنان دورش افکند گاه | کزو ماند تانظم صدساله راه
گهی زد بهم سلک فرزانه را | پس وپیش افکند هردانه را
زبانی که دادش بنظم اختصاص | فکند ازمیانش گهرهای خاص
سیوم آن تراشنده‌ٔ بی وقوف | که خود را گمان میکند فیلسوف

---

۱ - نت : نیاورد .

۲۳۳۵ گرفته بکف گزلکی نا پسند | که بادا بآن دست اوبند بند
کند محو از وی رقمهای پاک | نگارد بجا نکتهٔ عیب ناک
چهارم گهر دزد کوته نظر | که نقب افکند سوی گنج گهر
برد آب ازین گوهر آبدار | ولی هرگز اورا نیاید بکار
کجا قدر شاعر ز دزدی فزود | ز آب گهر تشنگانرا چه سود
۲۳۴۰ ز معنی غیر آفرین خواستن | نباشد بجز آب رو کاستن
بود پنجمین بد سواد زبون | که ریزد بهر بیتش از دیده خون
گهش سر بُرد گه زپا افکند | زبد خواندم در بلا افکند
زند آنچنان زخم بر ساز من | که از دخمه برخیزد آواز من
خدایم درین داوری یار باد | ازین پنج مدبر نگهدار باد
۲۳۴۵ ولی ذکر آن پنج مقبل بخیر | که در پنج باغم بهنگام سیر
چو بینند یک میوهٔ دل پسند | بشیرینی افزون زجلاب قند
بتحسین یکی سازدش سرفراز | زباغش ببازار آرد بناز
دوم آنکه عیبی چو بیند درو | چو جرم نکرده گذارد فرو
سیوم آنکه چون بیندش نیم خام | گذارد که تا پخته گردد تمام
۲۳۵۰ بتصحیح کوشد بهر یک سخن | پس انگه کند شرح کالای من
چهارم کسی کش قلم کج سحاست | که در ضبط باغش بود دست راست
نویسندهٔ با وقوف امین | که آرد بضبطش بکدّ یمین
بود پنجمین خواجهٔ مشتری | که خواهد خریدش به نیک اختری
چو باید نه بیند به پر قیمتی | گرانش خرد از قوی همّتی
۲۳۵۵ بفلس خرد پنج گنج گهر | چه بیع و شرائی ازین خوبتر

فروشنده آباد گردد بگنج ستاینده آزاد گردد ز رنج
الا ای که برنظم من بگذری جز از چشم نیکی درو ننگری
مکن رنج ما را درین نامه گم ولا تبخسوا الناس اشیاءهم
نویدی بیا ترک افسانه گیر بویرانهٔ خامشی خانه گیر
۲۳۶۰ دلت تنگ نامد ازین گفت وگوی ضمیرت نیازرد ازین جست وجوی
قلم سود وفرسود دستت ز کار کنون پا ز گل خار از دل برآر
زگفتن خجل شد لب نازنین که نشنیدی از هیچ لب آفرین
کنون قفل وسواس بگشا ز دل دگر قفل برلب نه از راز دل
بزاری برآور دعا را صدا بیاری بکن رو بسوی خدا
۲۳۶۵ درین دم که دادم دعا را نوی خرد را نمودم بجان پی روی
یکی بیت سعدی خداوندهوش مرا کرد تلقین خجسته سروش
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قول ایمان کنی خاتمه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی رابع عشر شهر
جمیدی الاولی سنه ۹۶۹ [1]

---

[1] - تاریخ کتابت نسخه «ت»

که بعد از ما بماند روزگاری   بدست شاهد معنی نگاری
بلی این رسم نظم دلپذیراست   که بعد از مرگ ناظم ملک گیراست
بود زین روبغم فرسودن ما   بمرگ خویش راضی بودن ما

لله درّ من قال   هرسخن وقتی و هرنکته مکانی دارد

همانا تخمی که دران ایّام کاشتیم نصیب بود که امروز بر دهد و چشم عنایتی که دران زمان داشتیم مقدّر بود که درین زمان اثر ظاهر سازد مجملا این دعا گوی بدین سببها منظومات خود را درحجرهٔ تواری مستور داشته بحجله ترائی جلوه گر نمیساخت و معاصران فرصت یافته بسیاری از معانی این بنده غارت کرده بنام خود شهرت دادند چنانچه درخاتمه خزاین ملکوت اشعاری بدان رفته   وازجملهٔ غارتها ست این بیت شاهرخ نامه

یلان را دران عرصه گه بیدریغ   شده شربت واپسین آب تیغ

که در آیین اسکندری بدین اسلوب واقع شده

یلان بر دمن خورده شمشیر کین   چشیده ازان شربت واپسین

وهم در شاهرخ نامه است

مه سرعلم درچنان دار و گیر   شده عینک چشم گردون پیر

و در آیین اسکندری بدین طرزست

مه سرعلم ازدوسو اوج گیر   شده عینک دیده چرخ پیر

وایضاً در شاهرخ نامه است

سر نیزها برفلک جا گرفت   اجل را ازان کار بالا گرفت

و در آیین اسکندری اینچنین است و مصراع ثانی بعینه رفته

سرنیزها بر فلک جا گرفت   اجل را از ان کار بالا گرفت

ومثل این بسیارست وهمچنین مولانا غزالی مشهدی این بیت را که موجب شهرت او شد که

تا سخنی سوی لب از جان رسد   جان بلب مرد سخن دان رسد

در مظهر الاسرار بدین عبارت یافته وتاراج کرده

جان بلبم آمده صد ره فزون   تا زلبم آمده این جان برون

بناء علی ذلک این فقیر از کتابها که بتخلص عبدی گفته یک بیت برصاحب شاهرخ نامه نخواند ولهذا ابیات کتاب فردوس وخزاین ملکوت و دفتر درد واکثر جوهر فرد از غارت مصون ماند

شکر که در طرز سخن از کسی   عاریت و عار ندارم بسی

کان نوی کافته ام از هنر   کافته و یافته ام این گهر

گوهر معنی که مرا داده دست   خاص منست آمده زینسان که هست

دّر ثمین دارم وآنرا یقین   نیست خریدار بروی زمین

زانکه فزون آمده در این دکان   قیمتش از حاصل دریا و کان

بین ز فلک سیم وزر ماه ومهر   ریخته در دامن گردان سپهر

این همه از سیم وزری بیش نیست   درخور حق النظری بیش نیست

عقل مرا منع فروشندگی   کرد که بس کن زخروشندگی

خیز که در کیسهٔ این انجمن   نیست مرین دّر ثمین را ثمن

گر نخرد کس سخنم را چه غم   جنس نفیسی است خریدار کم

من هم از انجا که وقار منست   شعر فروشی نه شعار منست

جنس خود از خلق نهان میکنم | زان نفروشم که زیان میکنم
میشود البته متاع نفیس | بی برکت از نظر هر خسیس
هست نهان این گهر تازه روی | تا کندش اهل دلی جست و جوی

اگرچه از آنجا که عالم شکستگیهاست این فقیر را چندان اعتقادی بشعر خود نیست اما معاصران این حقیر را بخودستای دلیر ساختند

بران میدارم نفس شکسته | که دارم خویشرا در هر فنی پست
خصوصاً شعر کز این دردی درد | نه بینم خویشرا چون دیگران مست
ولی چون بنگرم کز معنی من | تراشد هر که دارد در سخن دست
شود پیدا بخویشم اعتقادی | که در عالم زمن واپستری هست

استغفر الله ربّی و اتوب الیه ازین خود ستایی بی موقع و ازین بابایی نه در موضع

من کیم عاجزی شکسته زبان | کمتر از هر چه نیست کمتر از آن
خار را اعتبار از من بیش | خاک در منزلت زمن در پیش
کمتر از هیچ در دیار وجود | نامده هیچ در شمار وجود
کرده اهل هنر کنار از من | بی هنر نیز کرده عار از من
عمر بگذشت و من خطا اندوز | روز شب گشت و من ندیدم روز

مگر پرتو آفتاب تربیت پادشاه ربع مسکون این ذرّه مسکین را از خاک برداشته در نظر همکنان اعتباری کرامت فرماید شیخ نظامی در ایام سلجوقیان بتربیت اتابکان اعتبار یافت سلجوقیان اگر امروز بودندی از زمرهٔ سرسگّان

این پادشاه دین پناه بودندی زیراکه سلجوقیان بناشیم
خلفای بنی‌عباس مسند نشین بودند واین خسرو عالم پناه
فرمان فرمای خلفاء زمان است سلطان سلجوقی که درین
رتبه باشند باتابکان ایشان چه رسد مخزن الاسرار او
بنام بهرام شاه نبیره منکوجک غازی والی ازنجانست که
برابر کمین غلام این شاه نیست وخسرو وشیرین که بعد از
مداحی اتابکان مذیّل بمدح طغول بن ارسلان سلجوقیست طغرل
را در آذربایجان و دیار بکر بواسطه استیلای اتابکان دخل نبود
وخراسان درتصرف خوارزمشاهیان بود وسلطنت او برابر
ایالت یکی ازخانان وسلطانان این پادشاه سلاطین پناه نیست
ولیلی ومجنون بنام ملک اخستان شروانی وهفت پیکر واسکندر
نامها بنام ارسلانشاه وملک نورالدین حکام موصل وغیره است
وملک بیشکین کوچی که حاکم تومان مشکین بود وی بتربیت این
مردم نام براورد این بنده که مدّاح خاندان نبوت وهدایت
باشد یقین که تربیت پادشاه حقیقی این سلسله بهتر وبیشتر
از انجماعت متفرقه خواهد بود خسرو که بمدح سلطان
علادین خلج براورد این بنده چرا بدعا گویی این شاه
صفوی موسوی علوی نامدار نباشد جامی بمدح سلطان
حسین میرزا حاکم خراسان روشناس شد این حقیر چرا
ازخاک بوسی آستان این شاه صاحب قران فرمان فرمای
ممالک ایران ومطاع سلاطین یونان وتوران آب رو نیابم

علی الخصوص درین وقت که طالع از تهمت تقصیر خلاص گشته
وعطیت صوری ومعنوی بشاهی چنین اختصاص پذیرفته
رفت که از بخت شکایت کنیم وزستم دهر حکایت کنیم
کوکب اقبال برامد باوج لجّهٔ امید درامد بموج
نواب کامیاب سپهر رکاب سلطان السلاطین خاقان
الخواقین قهرمان المآء والطّین مالک رقاب العباد حافظ نوامیس
الشریعه الشّریفه فی الامصار والبلاد حامی حوزة الاسلام
ماحی مآثر البغی من صحایف الایام ناشر مناشیر العدل بین البریّه
والانام الّذی انام الانام فی ظلّ امانه و نصرت الارض بجبال
عدله و احسانه

کان امانا لعموم الانام صار اميناً لبقاء النظام
جلّ بقدر فعلی شانه دلّ علی قدره احسانه

ظلّ الله علی بریّته احسان الباری اصلاح رعیّته درّة تاج
السلطنه برّاً وبحراً قرّة عین الملکة شرقا وغربا درّة تاج
الفلک المستدیر قرّة عین القمر المستنیر شرّفه الله بقدر
نبیل عرّفه الله بذکر جمیل بسیط الارض مهاد الامن
والامان الممثّل لامر انّ الله یامر بالعدل والاحسان

رایته آیة امن الانام رافته منحج کلّ المرام
افتخر الملک باقباله اعمره الله بافضاله

المظفّر علی الاعداء المنصور من آله السّمآء شاه عالیجاه
ملک فرهنگ فلک اورنگ بیضا علم شفق پرچم عیّوق

منجوق قمر سریر عطارد دبیر ناهید منظر خورشید پیکر
بهرام نصرت برجیس سعادت کیوان رفعت
قطب تمکین ثریا تزیین مشتری منظر بهرام ظفر
عرش پیرایه کرسی پایه آسمان سایه خورشید افسر
جمشید جاه سلیمان سریر دارا سپاه اسکندگیر
سلطان فلک مسند و خاقان فلک رخش
جمشید جهاندار و فریدون جهان بخش
قهرمانی که روز دغا اگر سر سپهر بر سرسکان ارضین
نباشد شمشیر برق آثارش دیّار در دیار نگذارد کشور
ستانی که اگر درساعه قیام قیامت هیجا سایه چتر امانش
بفریاد پناهندگان نرسد گرز البرز شکوهش مغز از دماغ
کوه اثیر برارد

شاهنشه آفتاب پرتو	کورا ست فلک چوسایه پی رو
جمشید سریر کسری انصاف	بهرام نظیر خسرو اوصاف
هوشنگ فراست جم آهنگ	کاوس کیاست کی اورنگ
خورشید ریاست جهانبخش	بهرام سیاسة فلک رخش
بیضا علم فلک منازل	جوزا کمر قمر شمایل
انجم سپه سپهر میدان	مه مسند آفتاب احسان
دیباچه نامه مروت	سرنامه دفتر فتوت
هم مهر سپهر پادشاهی	هم سایه رحمت الهی

آفتاب از زمره هوا دارانش درسلک یکرنگان مریخ از

جمله یکه سوارانش در رنک سرهنگان عطارد فردی از سلک کتّاب دیوانش ماه تمغاچی بر ران یکرانش همتش در بلندی قرین فلک الافلاک و فطرتش در ارجمندی خمیر مایه وجود عالم خاک خورشید در ممالک ربع مسکون برای خدمتش عاملیست کفایت دثار مشتری بر منبر گردون برای خطبه سلطنش خطیبی بلاغت شعار

رای او خورشید را بخشد شعاع	یابد ازوی نور خورشید ارتفاع
همچو خورشید برین روشن ضمیر	خاطرش آئینه صورت پذیر
آسمان تا گرد دش بر گرد سر	میزند هر صبح دامن بر کمر
صبح ازان هر روز برخیزد بگاه	تا کشد جاروب خورشیدش براه
همچو نوشروان بعدلش انتساب	صد چو پرویزش غلام اندر رکاب

فاتحه سلطنتش بمبارکی مذکور و دیباچه ملکتش بفرخندگی مسطور شاهنشاه عادل همت بلند پادشاه دین پناه داناء دانا پسند جوهری صاحب بصیرت علم ویقین مشتری سریرت فلک دانش و دین السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان معزّ الدین الاطهر معزّ الشرع الانور ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان بن طهماسب شاه الصفوی الموسوی الحسینی خلدالله ملکه و سلطانه وافاض علی العالمین برّه و عدله واحسانه ایده الله بفتح مبین وجعله الله من المکرمین بدولت و کامرانی وقوّة قاهره برکشور ستانی بر سریر سلطنت ایران

و مضافات آن نشست

کردفلک میل هنرپروری — وقت شد اکنون که کند یاوری
تا برقم موز قلم برکشیم — گوهر معنی بقلم درکشیم
کسوت معنی بقلم نو کنیم — ملک سخن وقف قلم روکنیم

و این پیر غلام در سلک بندگانش کمر جانسپاری درمیان بست اینست که جواهر زواهر حقایق و معارف و زواهر جواهر دقایق عوارف ازکنوز کمون بیرون آورده پای انداز بار یافتگان درگاه عالم پناهش می نماید

نغمه نهان چند سرائیم چند — به که برآریم نوایی بلند
تحفهٔ آراسته ازجان کنیم — پیشکش شاه سخن دان کنیم

وان شآء الله تعالی

بعد از نثار مثنویات دیوان بدایع آثار قصاید ابدار و غزلیات بلاغت دثار و مقطعات لطایف نکار و رباعیات غرایب انتشار از زوایاء جزو دان مسوّده برصحایف خاص اعتبار جلوه گر گردانیده بسمع اشرف اقدس رسانیده خواهد شد والله الموفق والمعین

تمت دیباچة سبحة الابحر غاص فیها الحر
وانتخب منها الدُر و کملت کتابتها
یوم الاثنین عشرین ذی حجه
اربع وثمانین وتسعمایه روز
نوروز سلطانی
رودیل علی ید مؤلفه

فهرست مندرجات

ТЕКСТ

АКАДЕМИЯ НАУК СССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ
АКАДЕМИЯ НАУК АЗЕРБАЙДЖАНСКОЙ ССР
ИНСТИТУТ НАРОДОВ БЛИЖНЕГО И СРЕДНЕГО ВОСТОКА

Абди-бек Ширази



АЙИН-И ИСКАНДАРИ

СОСТАВЛЕНИЕ ТЕКСТА
И ПРЕДИСЛОВИЕ
А. Г. РАГИМОВА



ИЗДАТЕЛЬСТВО «НАУКА»
ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ
МОСКВА 1977

Ответственный редактор
А. Шафаи

Содержание

Издание научно-критического текста поэмы "Ӣйӣн-и Искандарӣ" азербайджанского поэта ХУ1 в. 'Абдӣ-бека Шӣрāзӣ, писавшего на персидском языке. Текст подготовлен по бакинской рукописи, являющейся автографом.

А $\frac{70404-172}{013(02)-77}$ 150-77

'Абдӣ-бек Шӣрāзӣ

АЙӢН-И ИСКАНДАРӢ

Утверждено к печати
Институтом народов Ближнего и Среднего Востока
Академии наук Азербайджанской ССР

Редактор М. М. Хасман. Художник М. Р. Ибрагимов
Художественный редактор Э. Л. Эрман
Технический редактор Е. А. Пронина. Корректор Э. Н. Раковская

Сдано в набор 12/1У-1977 г. Подписано к печати 22/У1-1977 г.
Формат 60х84 1/16. Бум. № 1. Печ. л. 10,25. Усл. п.л. 9,53. Уч.-изд. л. 9,4
Тираж 8 700 экз. Изд. № 3984. Зак. 6922 Цена 1 р. 10 к.

Главная редакция восточной литературы
издательства "Наука"
Москва ул. Жданова, 12/1.

Отпечатано в Производственно-издательском
комбинате ВИНИТИ "
Люберцы, Октябрьский проспект, 403

ПРЕДИСЛОВИЕ

Х̮ᵛāджа Зайн ал-ʿĀбидӣн ʿАлӣ (Навӣдӣ) ʿАбдӣ-бек Шӣрāзӣ – один из тех ученых и поэтов средневекового Востока, чья жизнь и творчество до недавнего времени не были достаточно изучены. Сочинения ʿАбдӣ-бека Шӣрāзӣ, одного из выдающихся представителей школы Низ̱āмӣ в ХУ1 в., до последнего времени не были опубликованы и оставались неизвестными широкому кругу читателей литературы на персидском языке. До сих пор напечатаны лишь его сочинения "Маджнӯн ва Лайлӣ", "Хафт ах̮тар" (из первой "Х̮амса"), "Дӯх̮ат ал-азхāр" и "Рауз̱ат ас-с̣ифāт" (из третьей "Х̮амса"); сочинения "Джаннат ал-ас̱мāр", "Зӣнат ал-аурāḳ", "С̣ахӣфат ал-их̮лāс̣" (из третьей "Х̮амса") и "Джаухар-и фард" (из второй "Х̮амса") подготавливаются к печати.

ʿАбдӣ-бек Шӣрāзӣ был не только поэтом, но и крупным историком своего времени. Он автор ценного исторического сочинения – "Такмилат ал-ах̮бāр"[1]. В этом труде, представляющем собой всеобщую историю, события описываются начиная с "сотворения мира" и доводятся до 978/1570 г. С точки зрения изучения исторических событий современного автору периода особую ценность представляет часть сочинения, посвященная Перӣх̮āн-х̮āнум (1548-1578), дочери шаха Ṭахмāспа (1524-1576), в которой описываются события ХУ1 в. Не случайно современные иранские ученые для разрешения некоторых спорных и противоречивых вопросов этого периода вынуждены были обратиться к этому сочинению, так как ряд исторических событий, вследствие различных причин, не нашел отражения в таких трудах ХУ1 в., как "Ах̣сан ат-тавāрӣх̮", "Таз̱кире-йи шāх Ṭахмāсп", "Тāрӣх̮-и джахāнāрā" и др.

ʿАбдӣ-бек Шӣрāзӣ родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в Тебризе. Образование он получил в Тебризе у Шайх̮ ʿАлӣ ибн

---

[1] К сожалению, нам не удалось получить из личной библиотеки Хаджи Малика фотокопию наиболее древней и полной рукописи этого сочинения. Надо надеяться, что иранские ученые приложат усилия для опубликования этого ценного исторического источника.

ʿАбдалʿалӣ. В 937/1531 г., после смерти отца ʿАбдалмуʾмӣна, ʿАбдӣ-бек поступил на службу в дворцовую канцелярию шаха Ṭахма̄спа. В сочинениях поэта встречаются упоминания о его брате Саʿдаддӣне ʿИна̄йаталла̄хе и сыновьях – Шамсаддӣне Мухаммад-Муʾмине и Джала̄ладдӣне Мухаммаде, к которым он обращается с наставлениями. ʿАбдӣ-бек хорошо знал библиотеки Тебриза и Казвина, а также библиотеку при гробнице шейха Ṣафӣ в Ардебиле. Умер он в Ардебиле в 988/1580 г. В источниках нет сведений о местонахождении могилы поэта.

ʿАбдӣ-беку Шӣра̄зӣ принадлежит богатое художественно-историческое наследие. Он автор трех "Хамса", двух переводов, трех диванов, а также множества других сочинений, среди них "Сала̄ма̄н ва Абса̄л", "Ṭараб-на̄ме", "Дӣба̄чат ал-байа̄н", "Ṣарӣх ал-мулк" и "Такмилат ал-ахба̄р". Неизвестно, в каких библиотеках хранятся и сохранились ли до нашего времени вообще рукописи диванов, одного перевода, а также сочинений "Сала̄ма̄н ва Абса̄л", "Ṭараб-на̄ме" и "Дӣба̄чат ал-байа̄н". Всего сохранилось около 55 тыс. бейтов стихотворений поэта.

Предлагаемая читателям поэма "А̄йӣн-и Искандарӣ" является пятым сочинением из первой "Хамса" поэта. Это сочинение написано ʿАбдӣ-беком Шӣра̄зӣ в подражание поэме Низа̄мӣ "Искандар-на̄ме". Как и поэма Низа̄мӣ, "А̄йӣн-и Искандарӣ" состоит из двух частей. В первой части кратко повествуется о победах Искандара (Александра Македонского), во-второй – о проводимом им градостроительстве и возведении плотин в покоренных странах. Выходя за пределы основной сюжетной линии поэмы, ʿАбдӣ-бек Шӣра̄зӣ посвящает многие бейты различным историческим событиям, а также живописи ХУ1 в. Подобные дополнения представляют ценный источник для изучения истории живописи ХУ1 в.

Основная часть поэмы начинается со сцены смерти Файлакӯса и восшествия на трон 20-летнего Искандара. Поэт показывает, что Искандар получил совершенное образование у выдающихся ученых своего времени – Аристотеля и Никомахоса.

Кратко описав покорение Искандаром Занзибара, Ирана, Индии, Китая, Мавераннахра, страны аланов, русов и других стран, ʿАбдӣ-бек затем описывает его пребывание в Стране мрака и завоевание на обратном пути Дербенда, Баку, Ширвана и Бардаʿа. Причину этого краткого описания поэт объясняет следующим образом:

باجمال اگر بشنوی کار او   همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی این داستان   ز نظم حریف نظامی بخوان
مرا طرز خسرو خوش افتاده است   از آن در دلم آتش افتاده است[2]

---

[2] Текст, стр. ۲۸ – ۲۹.

ʻЕсли хочешь услышать кратко о его деянии, вот перечисление сведений о нем. А если захочешь услышать подробнее об этой легенде, почитай славные стихи Низāмӣ. Мне же нравится стиль Хусрау, воспламенилось сердце мое от него'. И действительно: в XVI в. не было необходимости повторять описание событий, блестяще сделанное до этого Низāмӣ.

Одно из формальных отличий поэмы "Āйӣн-и Искандарӣ" от "Искандар-нāме" Низāмӣ заключается в том, что если в начале каждой главы "Искандар-нāме" даются два бейта "сāкӣ-нāме", в поэме ʻАбдӣ-бека в конце каждой главы первой части имеется обращение из двух бейтов к виночерпию и двух бейтов – к музыканту.

Особое внимание уделяет ʻАбдӣ-бек Шӣрāзӣ проблеме мира. Выражая свою ненависть к войнам, поэт показывает, что на свете нет ничего хуже войн и лучше мира, желаемого легче добиться миром, нежели войной, для счастья необходимо избрать мир, а не войны. В сочинении затрагиваются также темы милосердия, благотворительности, гостеприимства и т. п. Поэт советует шахам одинаково относиться к войску и народу. По его мнению, если войско будет притеснять, угнетать народ, он восстанет. В подтверждение своих мыслей ʻАбдӣ-бек приводит многочисленные исторические и бытовые рассказы.

В эпилоге первой части поэмы ʻАбдӣ-бек отмечает, что он является шестым поэтом, писавшем об Искандаре.

Первая часть "Āйӣн-и Искандарӣ" была завершена 6 рабиʻ ал-аввала 950/9 июня 1543 г.

Вторая часть поэмы "Āйӣн-и Искандарӣ" начинается с небольшого вступления. После краткого рассказа о построенных Х^вāджа Рашӣдаддӣном в Тебризе зданиях, приводятся сведения об основанных Искандаром городах, построенных им крепостях, плотинах и т. п. Согласно описанию поэта, Искандар считал для себя правилом строить что-либо во всех тех странах, куда он вступал. Именно поэтому сочинение и названо "Āйӣн-и Искандарӣ" – "Установление Искандара". Описывая памятники древности, оставшиеся после Искандара, ʻАбдӣ-бек указывает, что города Александрия, Булгар, Бардаʻа, Самарканд, Дамаск и др., а также многие крепости, плотины построены по его приказу или же остались от него. Конечно, мы не можем считать историческим фактом все эти сведения поэта.

Говоря во второй части поэмы о живописи, ʻАбдӣ-бек упоминает имена великих художников XVI в. – Бехзāда, Мӣрека и высоко оценивает их мастерство.

Поэма "Āйӣн-и Искандарӣ" заканчивается сценами смерти Искандара, перевозки его тела в Александрию и воцарения его сына Искандарӯса.

В заключении поэмы ʻАбдӣ-бек приводит следующие сведения о названии, объеме, дате написания сочинения:

چو شد نظم این تازه درّ دری
فلک خواندش آیین اسکندری
گرفتم چو این عقد را در شمار
چل و پنج و پانصد شد و دو هزار
گر از بهر تاریخ بندی خیال
بجوی از "دل خویش" تاریخ سال
به بستم ازین نامه بر نیک و بد
در خمسه گوهی بمهر ابد
شد این نامه بر خمسه پنجم کتاب
ازین نامه‌ام خمسه شد ختم باب
چو انگشت پنجم بخاتم سزاست
گرش خاتم خمسه گویم رواست
قلم چون بختمش علم بر فراشت
بتاریخ این "مهر خمسه" نگاشت[3]

"Когда в стихи превратились эти жемчуга, судьба нарекла их "Āйӣн-и Искандарӣ". Если же сосчитать эти жемчуга, их будет 2545. Если же задумаешься о дате, ищи ее в /словах/ "свое сердце" (دل خویش). Этим сочинением навек я связал добро и зло. Сочинение это является пятой книгой "X̱амса", и на этом завершается "X̱амса". На пятом пальце носят "x̱āтем" (кольцо), поэтому я назвал сочинение это "X̱āтемом" (заключением) "X̱амса". Когда перо подняло знамя окончания, оно написало дату /в словах/ "печать "X̱амса" (مهر خمسه)".

Эти бейты ʿАбдӣ-бека свидетельствуют, что поэма "Āйӣн-и Искандарӣ" состоит из 2545 бейтов. Однако в переписанном позже бакинском автографе насчитывается 2367 бейтов, а в тегеранской рукописи – всего 2353 бейта. По нашему мнению, первоначальный вариант сочинения действительно состоял из 2545 бейтов. Работая в дальнейшем над поэмой, поэт сократил некоторые бейты, но не изменил первоначальной цифры. Поэтому количество бейтов, указанных поэтом, не соответствует их числу в рукописи.

Что касается даты завершения "Āйӣн-и Искандарӣ", поэт указывает ее дважды – в словах دل خویش и مهر خمسه . Цифровое значение этих слов по абджаду – 950. Следовательно, поэт завершил свое произведение в 950/1543–44 г.

---

[3] Текст, стр. ۱۲۵ – ۱۲۶.



Известны две рукописи поэмы "Ā̄йӣн-и Искандарӣ" 'Абдӣ-бека Шӣрāзӣ. Одна из них, "Ҳамсатайн", являющаяся автографом, хранится в Секторе восточных рукописей при Президиуме АН АзербССР, другая, входящая в состав рукописи "Куллӣйāт-и Навӣдӣ", хранится в Центральной библиотеке Тегеранского университета. Рукопись "Ҳамсатайн" не датирована. Этот автограф выполнен мелким насхом, текст написан в четыре колонки. Каждая страница содержит около 50 бейтов. В рукописи поэма занимает листы 276б–301а.

Поэма "Ā̄йӣн-и Искандарӣ" в рукописи "Куллӣйāт-и Навӣдӣ" переписана 14 джумада ал-аввала 969/20 января 1562 г. Имя переписчика и место переписки не указаны. Рукопись выполнена мелким насхом, текст написан в четыре колонки. Каждая страница содержит около 45 бейтов. В рукописи поэма занимает страницы 259–312.

В конце поэмы "Ā̄йӣн-и Искандарӣ" добавлено "دیباچه سبعه ابحر", посвященное поэтом шаху Исмаилу II (1576–1578) и датированное 22 зу-л-хиджжа 984/12 марта 1575 г. К сожалению, в рукописи этого произведения, содержащего ценные сведения о жизни и творчестве поэта, не хватает начальных листов. Полагаем, что и это, неполное, "дӣбāче" окажется полезным для ученых, которые будут исследовать жизнь и творчество поэта.



При подготовке текста к публикации за основу была взята почти без изменений рукопись "Ҳамсатайн". Лишь в двух-трех случаях внесены исправления по тегеранской рукописи. Для того чтобы ознакомить исследователей с рукописью "Куллӣйāт-и Навӣдӣ", в сносках указаны разночтения по этой рукописи. Это к тому же может помочь исследователю ознакомиться с позднейшей работой поэта над своим произведением. Отметим кстати, что по сравнению с другими своими произведениями, 'Абдӣ-бек Шӣрāзӣ незначительно перерабатывал "Ā̄йӣн-и Искандарӣ" и внес очень мало изменений.

При указании разночтений бакинская рукопись условно обозначена буквой ب, тегеранская – ت.

При разночтении над соответствующим словом текста указывается цифровая отсылка и в сносках под этой цифрой приводится разночтение. Например, в б. 740 слово گهر в рукописи ت написано как گهرد – это разночтение обозначено следующим

образом: ۲ – ت : گیرد. Или, например, слово بلرزید ь написано в рукописи ت в виде بلرید. Это разночтение о. чено так: ۱ – ت : بدرید.

В то время как в бакинском списке вписаны почти все заглавия, в тегеранском они или не вписаны и оставлено пустое место, или же написаны иначе. В таких случаях в начале заголовка проставлен знак *, а в конце указан соответствующий порядковый номер отсылки к разночтению. Например: стр. ۷۷ – * ۱ – ت : حذف شده ; стр. ۹۹ – * ۱ – ت : در شرح بناهائی که اسکندر در اطراف جهان ساخته.

Хотелось бы также отметить, что в бакинской рукописи над несколькими словами автором поставлены знаки, а на полях указано о необходимости заменить это слово другим. В таких случаях слово, указанное на полях, внесено в текст и соответствующее изменение оговорено в сноске. Например, в рукописях ب и ت в б. 484 встречается слово غلامت. В рукописи ب поэт над этим словом проставил знак и на полях отметил необходимость замены его словом زروی. Это исправление в разночтениях обозначено следующим образом: ۱ – ب ، ت – غلامت. ب : در حاشیه با خط مؤلف "زروی" نوشته شده است.

* * *

Пользуясь случаем, выражаю свою признательность руководителю Отдела текстологии и публикации источников Института народов Ближнего и Среднего Востока АН АзербССР академику Абдулкериму Али-заде за его помощь при подготовке поэмы к печати, профессору Азербайджанского государственного университета Ахмеду Шафаи, взявшему на себя труд по редактированию текста, каллиграфу Хормузу Фаривару, переписавшему сочинение для печати.

Выражаю также глубокую благодарность иранским ученым Мухаммад-Таги Данеш-Пажуху, Абдаррасулу Хайампуру и Забихаллаху Сафа, содействовавшим получению микрофильмов рукописей сочинений Абди-бека Ширази, хранящихся в библиотеках Ирана.

А. Рагимов

Баку, 1973 г.

Абди-бек Ширази

АЙИН-И ИСКАНДАРИ